

نناقا

نویسنده: مہدی احمدی



شناسنامه کتاب



نام کتاب: نناقا (داستان بلند)

نویسنده: مهدی احمدی (۱۳۶۰ -)

تاریخ نشر الکترونیک: تیر ۱۳۹۵

mehdisahebdivan@yahoo.com

beytolqazal.blogfa.com

facebook.com/mehdiahmadisher

گفتم: «اگه نناقا بمیره، به جای عکسش گل می‌ذارن؟»

لیلا فقط نگاهم کرد.

گفتم: «هیشکی نمی‌فهمه چه شکلی بوده که.»

— «اسم نناقات چی بود؟»

— «رقیه شاه مرادی. کنار قبرش یه درخته. برو ببینم پیداش می کنی؟»

پسرم راه می افتد و یکی یکی، سنگ قبرها را نگاه می کند. شش ساله است؛ اما کمی خواندن و نوشتن بلد است. بین قبرها راه می افتم. چند سال است این جا نیامده ام؟ اصلاً چی شد یاد نناقا افتادم؟ قطعه چندم بود؟ کاش از عمه فاطمی پرسیده بودم. تاریخ قبرها که اکثراً مال سال شصت و هفت است. شکل سنگ قبرش را هم یادم است: خاکستری بود و کوچک؛ با یک درخت...

روی لبۀ حوض نشسته بودم و نناقا را تماشا می‌کردم که شلنگ آب را به دست گرفته بود و به تک‌درخت انگور توی باغچه آب می‌داد. گفت: «طفلك درخته. نمی‌دونم حوصله‌ش سر نمی‌ره، همه‌ش باید یه جا باشه، از جاش جم نخوره؟ من که طاقت یه ساعتشم ندارم.»

من و زهرا، خواهر چهارساله‌ام، با امید، لیلا و حسین روی ایوان گلیمی پهن کرده بودیم و خاله‌بازی می‌کردیم. حسین زنگ خانه را زد و گفت: «زیییییینگ! درو وا کنید.»

لیلا در را باز کرد و گفت: «سلام حسین آقا. خوش اومدید.»

حسین گفت: «سلام لیلا خانوم. بچه‌ها خوبین؟»

لیلا به سقف نگاه کرد. با دست به صورتش زد و گفت: «وای خاک عالم! برقا رفت.»

حسین عصبانی شد. گفت: «آهه! این چه وضعی‌یه؟ زمان شاه اصلاً نشنیده بودیم برقم بره.»

امید گفت: «شاید بمبارون باشه. رادیو رو روشن کن.»

من پیچ رادیوی اسباب‌بازی امید را چرخاندم و با خوشحالی گفتم: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که باید بدوید برید پناهگاه!»

همه با هم از جا پریدیم و هیاهوکنان به طرف سرداب دویدیم. زهرا عروسکش، گل خانوم، را هم با خودش آورد. بچه‌ها از پله‌های سرداب پایین دویدند؛ اما من روی پله اول نشستم.

حسین داد زد: «پناهگاه.»

زهرا گفت: «وضعیت قرمز.» و خندید.

نناقا و مامان پای اجاق داشتند ناهار درست می‌کردند. مامان گفت: «چه خبرتونه باز؟»

زهرا ذوق‌زده گفت: «می‌خواد بمبارون بشه.»

مامان گفت: «این دیگه چه جور بازی‌ای‌یه؟»

امید گفت: «بمبارون بازی.»

نناقا وانمود کرد که ترسیده. پرسید: «الآن بمبارون می‌شه؟»

امید با سر جواب مثبت داد.

مامان گفت: «بدوید برید بیرون بازی کنید ببینم. هزار جور کار دارم.»

نناق گفت: «مگه نشنیدی بمبارونه؟ باید تو پناهگاه بمونیم.»

لیلا پای پله‌ها آمد و به من گفت: «مهدی، بیا.»

من رو به آسمان کردم و گفتم: «آقا صدام، قربون دستت، یه بمب بنداز رو ملاح من!»

مامان خنده‌اش گرفت. به نناق گفت: «می‌بینید؟ اینا رو باباش یادش می‌ده.»

نناق آمد پای پله‌ها و گفت: «تو نمی‌آی تو پناهگاه گلم؟»

سرم را بالا گرفتم و با غرور گفتم: «نچ.»

نناق گفت: «... چرا؟»

گفتم: «زنا از بمب می‌ترسن؛ مردا که نمی‌ترسن.»

لیلا نگران شد و گفت: «بیا پایین.»

نناق گفت: «ولی بادوما تو پناهگاستا. هر کی بادوم می‌خواد بیاد.»

و به طرف گنجه‌ انته‌ای سرداب رفت. زهرا و امید و حسین دنبالش رفتند. لیلا به من گفت: «بیا دیگه.»

چند لحظه مردد ماندم؛ ولی بالأخره پایین دویدم.

نناق با دسته‌ هاون بادام‌ها را می‌شکست و به ما که دورش چمباتمه زده بودیم می‌داد. زهرا به گل خانوم هم بادام می‌داد. هادی آمد و روی پله‌ اول سرداب نشست. سعید، برادر چهارماهه‌ام، را بغل کرده بود.

مامان گفت: «... بیدار شد؟»

هادی گفت: «آره. داشت گریه می‌کرد.»

مامان گفت: «حتماً تو رو که دید، گریه‌ش بند اومد.»

هادی خندید و سعید را بوسید. نناق مشتی مغز بادام به من داد و گفت: «بیا گلم؛ ببر بده هادی.»

از پله‌ها بالا دویدم. مغز بادام‌ها را توی دست هادی ریختم و گفتم: «یکیش تلخ بود.»

زنگ خانه را زدند. هادی بلند شد و رفت در را باز کرد. ناگهان خودش را صاف کرد و گفت: «س... سلام.»

صدای مرضیه آمد: «سلام... فاطمی خونه‌س؟»

هادی گفت: «ها؟ آره... هست.»

و صدا زد: «فاطمی.»

عمه فاطمی از اتاقش بیرون آمد. هادی به مرضیه گفت: «بفرمایید تو لطفاً.»

مرضیه گفت: «خیلی ممنون.»

هادی گفت: «تعارف نکنید. تشریف بیارید تو.»

عمه فاطمی همان طور که جلو می آمد، ادای هادی را در آورد: «تشریف بیارید لطفاً. راستی س... س... سلام!»

عمه فاطمی جلوی در رفت و به مرضیه گفت: «می بینی مرضی؟ همهش بخاطر تو...» خنده اش گرفت و گفت: «نکن؛ کندی لباتو! باشه؛ هیچ چی نمی گم. بیا تو.»

مرضیه وارد شد. دستپاچه بود و سرش را پایین انداخته بود. نناق از پله ها بالا آمد. مرضیه او را که دید، انگار آرام شد. گفت: «سلام خاله.»

نناق لبخندی زد و گفت: «سلام. حالت خوبه گلم؟»

مرضیه گفت: «ممنون.»

نناق گفت: «مادرت اینا خوبن؟»

مرضیه گفت: «سلام دارن خدمتون.»

به هادی نگاه کردم که همان جا، کنار در، ایستاده بود و محو نیمرخ مرضیه بود. عمه فاطمی گفت: «بیا بریم مرضی.»

مرضیه به نناق گفت: «با اجازه.» و دنبال عمه فاطمی رفت.

نناق یک کاسه کوچک پر از مغز بادام به من داد که برای مرضیه و عمه فاطمی ببرم. هادی روی لبه حوض نشسته بود و سعید را روی پایش نشانده بود. مرا که دید، گفت: «بیا این جا.»

جلو رفتم. هادی مغز بادام هایش را توی کاسه ریخت و گفت: «من نمی خورم؛ بیر برا اونا.»

من همان طور ایستاده بودم و به هادی زل زده بودم. هادی گفت: «چی به؟ برو دیگه.»

اتاق عمه فاطمی، طبق معمول، ریخت و پاش بود. ضبط صوتش روشن بود و ترانه ای از گوگوش پخش می کرد. گفتم: «بادوم داد نناق.»

جلو رفتم و کاسه را به عمه فاطمی دادم. مرضیه گفت: «مرسی آقا مهدی. از نناقتم تشکر کن؛ خب؟»

چند لحظه به مرضیه نگاه کردم. فکری به ذهنم رسید. گفتم: «هادی بادوماشو نخورد؛ داد به تو!»

مرضیه یک لحظه گیج شد. مات و مبهوت به من نگاه کرد؛ بعد به عمه فاطمی نگاه کرد. عمه فاطمی لبخندی تحویلش داد. مرضیه گفت: «چی به؟»

عمه فاطمی گفت: «هیچ چی.»

مرضیه عصبانی شد و گفت: «فکرت خرابه تو!»

عمه فاطمی خنده اش گرفت. گفت: «پس فردا مرخصیش تموم می شه.»

مرضیه به عمه فاطمی خیره شد.

عمه فاطمی گفت: «چی به؟ غصه ت شد؟»

مرضیه شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند. گفت: «چرا باید غصه‌م بشه؟ به من چه؟»
عمه فاطی شیطان شد و گفت: «نمی‌خوای قبل رفتن بفهمه توام...» یک‌دفعه یادش آمد که من آن‌جا ایستاده‌ام
و بروبر نگاهشان می‌کنم. گفت: «آهای فضول! به چی گوش می‌دی؟ یا لا بیرون.»
به من برخورد. به طرف در رفتم و گفتم: «حرفای دخترا اصلاً مهم نیست برام.»
در اتاق را که بستم، گوش ایستادم. عمه فاطی داشت می‌گفت: «هر و خ می‌خواد بره، به خودم می‌گم شاید بار
آخری‌یه که می‌بینمش؛ بعد وامیسم یه دل سیر نگاهش می‌کنم.»
به هادی نگاه کردم که داشت با دستش در آب حوض موج درست می‌کرد. غرق در رؤیاهایش بود و لبخند
می‌زد.

من، زهرا، گل‌خانوم و امید جلوی تلویزیون دراز کشیده بودیم و کارتون پینوکیو را تماشا می‌کردیم. مامان سعید
را توی بغلش خوابانده بود و داشت شیشه شیرخشک او را تکان می‌داد. بابا وارد اتاق شد. مامان پرسید: «چی شد؟
گرفتی؟»

بابا گفت: «سلامت کو دختر؟»

مامان خندید و گفت: «سلام. گرفتی؟»

بابا گفت: «آره، بالأخره گرفتم. به چه مکافاتی اونم. چک داد. می‌خواست تاریخشم بزنه یه ماه دیگه؛ گفتم الا و
بلا فردا کارش دارم.»

و درجه پنکه سقفی را زیاد کرد و رفت کنار مامان نشست. مامان پرسید: «چیکار داری فردا؟»

بابا گفت: «حتماً باید بدونی تو؟ شاید بخوام خرج اون یکی زنم کنم.»

مامان گفت: «خوبه والا. دو ماهه دارم بت می‌گم یه دست النگو نشون کردم، عین خیالت نیست که. پولاتم که
معلوم نیست خرج چی و کی می‌کنی.»

پینوکیو تمام شد و خانم مجری شروع به حرف زدن کرد. بلند شدم نشستم و گفتم: «مامانی، به منم شیرخشک
می‌دی؟»

زهرا هم فوری نشست و التماس کرد: «منم.»

مامان عصبانی شد و گفت: «نخیر. صد بار گفتم شیرخشک مال بچه‌س. تو این قحطی شیرخشک کجا پیدا
می‌شه؟»

و در قوطی شیرخشک را محکم بست. بابا خواست به موهای مامان دست بزند؛ اما مامان سرش را کنار کشید. سعید را توی بغل بابا گذاشت و گفت: «بگیر اینو. من برم هزار جور کار دارم.»
شیشه شیر را روی شکم سعید گذاشت و بلند شد. بابا گفت: «چرا می‌زنی حالا؟ بی‌عاطفه!»
مامان به بابا محل گذاشت. روسری‌اش را سر کرد و بیرون رفت.
کارتون پلنگ صورتی شروع شد. یک نفر بمبی را کنار پلنگ صورتی گذاشت. بمب کراهی سیاه رنگ بود که فتیله‌ای بر سرش روشن بود. پلنگ صورتی فتیله را فوت کرد. فتیله خاموش شد و بمب منفجر نشد.

عمه خدیج و شوهرش، ممد آقا، برای شام به خانه ما آمده بودند. عمه خدیج و عمه فاطمی روی پله آخر ایوان خانه نناقاین‌ها نشسته بودند و هادی را تماشا می‌کردند که لب حوض نشسته بود و پوتین‌هایش را واکس می‌زد.
نناقا از اتاقش بیرون آمد و گفت: «فاطمی جان، سبزی یا رو پاک کردی؟»
عمه فاطمی گفت: «نه.»
نناقا گفت: «... چرا نه؟»
عمه فاطمی گفت: «سینمایی داشت. حوصله‌م نداشتم.»
نناقا سرش را تکان داد و گفت: «توأم با این کارات. فردا شوهر کردی به اونم می‌گی حوصله نداشتم؟»
عمه فاطمی گفت: «کی شوهر کرد حالا؟»
عمه خدیج گفت: «به شوهرت بگی حوصله ندارم، همچین می‌خوابونه تو گوشت که حوصله‌ت بیاد سر جاش.»
عمه فاطمی گفت: «بمیرم الهی. چی کشیدی از دست شوهرت. راستشو بگو؛ تا حالا زده تو گوشت؟»
عمه خدیج گفت: «فضولیش به تو نیومده. پاشو سبزی یا تو پاک کن.»
عمه فاطمی گفت: «حال ندارم. اصلاً به من چه؟»
هادی گفت: «بده من ننه؛ من پاک می‌کنم.»
عمه فاطمی فوری بلند شد و گفت: «خودم پاک می‌کنم.»

همه‌مان در حال خانه نناقاین‌ها سر سفره شام بودیم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.
چشمم به عمه فاطمی افتاد که بی توجه به غذایش محو چهره هادی بود. هادی متوجه شد و به عمه فاطمی نگاه کرد. عمه فاطمی سرش را پایین انداخت و قاشقش را برداشت.

— «هادی.»

— «جانم.»

— «منم آگه بیام جبهه، به منم تفنگ راستکی می دن؟»

— «فک کنم بدن.»

— «پس منم ببر جبهه دیگه. جبهه کیف داره.»

— «تا تو بزرگ بشی، جنگ تموم شده.»

— «خدا کنه تموم نشه. من می خوام سوار تانک بشم. می خوام جنگ کنم.»

— «جدی؟ پس بیا جنگ کنیم.»

و مشغول کشتی گرفتن با من شد و مرا زمین زد. خندیدم و گفتم: «قبول نیس. بذا وایسم، از اول.»

هر وقت هادی به جبهه می رفت، نناقا من و زهرا را به حرم می برد تا به کفترها دانه بدهیم. کنار در حرم یک مغازه کوچک بود که صاحبش، در کنار مهر و جانماز و تسبیح و انگشتر و عطر، دانه هم می فروخت. دانهها را توی بستههای پلاستیکی کوچک ریخته بود و درشان را منگنه کرده بود. نناقا سه تا از بستهها را خرید و داخل حرم رفتیم. کفترها یک گوشه حیاط، روی زمین پخش بودند و دانه می خوردند. نناقا می گفت هر کس به کفترهای حرم دانه بدهد، هر آرزویی که بکند، برآورده می شود. دانهها را که جلوی کفترها ریختیم، سه تایی رو به گنبد ایستادیم و آرزو کردیم. زهرا دوباره آرزو کرد گل خانوم هم، مثل پینوکیو، حرف بزند و راه برود. نناقا دوباره آرزو کرد جنگ زود تمام بشود و هادی سالم برگردد. من دوباره آرزو کردم زود بزرگ بشوم و جنگ هم تمام نشود تا با هادی به جبهه بروم و سوار تانک شوم.

نناقا از اتاقش بیرون آمد. یک پتو و مقداری پول در دست داشت. مامان گفت: «پتوئه نوئه؛ حیفه. بذارید من یک

کهنه شو دارم؛ اونو بدید.»

نناقا بی توجه به او به طرف در رفت.

وانت کمک‌های مردمی به جبهه وسط کوچه ایستاده بود. بلندگویی که روی سقف وانت بود، صدای آهنگران را پخش می‌کرد. پشت وانت پیرمردی نشسته بود که سربند سبزرنگی داشت. هاجر خانم، مامان لیلا، مقداری پول به پیرمرد داد. پیرمرد گفت: «اجرت با فاطمه زهرا، دخرم.»
نناقا پتو و پول را به پیرمرد داد. پیرمرد گفت: «اجرتون با فاطمه زهرا، خواهر.»
و به من نگاه کرد و لبخند زد.

بابای امید جوان بود. نه چاق بود، نه لاغر. نه ریش داشت، نه سیل. قیافه‌اش مهربان بود و داشت لبخند می‌زد. دو تا شمعدان این طرف و آن طرفش بود.
امید که آمد توی هال، فوری نگاهم را از عکس دزدیدم. سارا خانم، مامان امید، برای من و امید شربت آورد. بعد رفت نشست پشت چرخ خیاطی‌اش که لای یک عالمه پارچه و لباس گم بود.
من و امید شربت را که خوردیم، رفتیم تو حیاط. امید بی‌مقدمه گفت: «خواهر حاج حسین دیشب دوباره...» و ساکت شد و به روبرو زل زد. دست‌هایش را مشت کرده بود. گفت: «اگه یه کشتی داشته باشیم، می‌شه بریم دنبال گنج، پولدار بشیم حسابی.»
دوست داشتم کمکش کنم؛ اما نمی‌دانستم چطوری. گفتم: «کشتی فک کنم گروه. باید پولامونو جمع کنیم.»
بابا از توی کوچه صدایم زد: «مهدی.»
رفتم توی کوچه. بابا با دوچرخه‌اش دم در خانه‌مان ایستاده بود. گفت: «کی می‌خواد بره دوچرخه سواری؟»
خندیدم و گفتم: «من. امیدم بیاد؟»
بابا گفت: «بیاد.»

امید در جلو و من در عقب دوچرخه نشسته بودیم. بابا گفت: «خب، بعد؟»
امید گفت: «بعدش دایی سعید گفت حاج حسین پولداره. زنش مرده؛ بعد بچه‌هاشم عروسی کردن رفتن. مامان سارا ولی گفت نمی‌خواد شوهر کنه.»
گفتم: «بابا، بریم قطار ببینیم؟»
بابا گفت: «قطارا الان نیستن؛ رفتن خونه‌شون. خب امید جان، بعد چی شد؟»
امید گفت: «دایی سعید گفت بچه پدر لازم داره. من بش گفتم من بچه نیستم. پدرم لازم ندارم اصلاً.»

بابا گفت: «پس تو پدر لازم نداری اصلاً.»

امید بغض کرد و گفت: «نخیرم. مامان سارا نباید عروسی کنه.»

بابا گفت: «نگو نه. مامان به این خوشگلی داری. جوونه. حیفه تنها بمونه. البته اون یارو که می‌گی پیره؛ اما اگه

یه مرد جوون پیداش بشه که...»

امید گفت: «نه. نه. نه.»

بابا یک دفعه سرعتش را کم کرد. توی اولین کوچه سمت راست پیچید و سریع رکاب زد. بدون این که نگاه کنم

می‌دانستم که باز مأموران کمیته خیابان را بسته‌اند.

رفته بودم خانه لیلا این‌ها و با لیلا توی حال نشسته بودیم و نخودچی کشمش می‌خوردیم. هاجر خانم از

آشپزخانه بیرون آمد. کلافه بود. به تلفن نگاه کرد و به لیلا گفت: «من رفتم دکون نصرالله، دایی نادر تلفن نکرد؟»

لیلا سرش را بالا انداخت و گفت: «نچ.»

هاجر خانم، انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «چی شده یعنی؟» و به حیاط رفت.

دایی نادر لیلا هم، مثل هادی، در جبهه بود. به لیلا نگاه کردم. لیلا گفت: «شیش روزه تلفن نکرده.» سرش را

پایین انداخت. دوباره به من نگاه کرد. گفت: «مهدی.»

گفتم: «ها؟»

گفت: «تو بزرگ بشی، می‌ری جبهه؟»

گفتم: «آره.»

چند لحظه ساکت نگاهم کرد. گفت: «نرو.»

با غرور گفتم: «می‌خوام برم. من نمی‌ترسم اصلاً.»

لیلا دوباره سرش را پایین انداخت. گفت: «من می‌ترسم.»

کوچه پر از هیاهوی بچه‌ها بود. من، امید، حسین، روح‌الله، نادر و محسن جلوی در خانه فوتبال بازی می‌کردیم. ابول و بچه‌بزرگ‌ها آن طرف‌تر فوتبال بازی می‌کردند و لیلا، زهرا و بقیه دخترها هم عمو زنجیرباف بازی می‌کردند. محمدرضا که چهار سالش بود و خیلی ریزه‌میزه بود، کناری ایستاده بود و با حسرت، بازی ما را تماشا می‌کرد. طبق معمول او را بازی نداده بودیم؛ چون فوتبال بلد نبود.

وسط بازی چشمم به بابا افتاد که با دوچرخه از سر کوچه می‌آمد. یک عینک دودی به چشم گذاشته بود. داد زد: «بابا. بابا اومد. بابای عینکی.»

با صدای من بچه‌ها دست از بازی کشیدند و همه به بابا نگاه کردند. آقا ستار، همسایه روبرویی‌مان، که آچار به دست، سرش را زیر کاپوت تاکسی نارنجی‌اش کرده بود، سرش را بالا آورد و به بابا نگاه کرد. بابا جلوی در خانه از دوچرخه پیاده شد. به طرف او دویدم و همان‌طور که بالا و پایین می‌پریدم، گفتم: «بابای عینکی. بده من. بده من.» بابا خنده‌اش گرفت. یهو چشمش به آقا ستار افتاد که به او خیره بود، خجالت کشید و عینک را از روی چشمش برداشت. آرام پس گردن من زد و گفت: «آبرومو بردی بچه!»

گفتم: «بده من.»

بابا دوباره به آقا ستار نگاه کرد. آقا ستار سرش را زیر کاپوت ماشینش کرده بود. بابا خیالش راحت شد. عینک را به من داد و گفت: «باید داد بزنی حتماً؟»

عینک را به چشم گذاشتم. همه‌جا سیاه شد. به بابا و بعد به بچه‌ها نگاه کردم و خندیدم. امید گفت: «عینک دودی‌یه. مال خلباناست.»

نناق، زنبیل به دست، از خانه بیرون آمد. گفتم: «نناق، منو ببین.»

نناق خنده‌اش گرفت. گفت: «این چی‌یه دیگه؟»

گفتم: «بابا خریده.»

نناق به بابا نگاه کرد و سرش را تکان داد. گفت: «با این سن و سالت. پول اینو می‌دادی یه چیز برا بچه‌ها می‌خریدی.»

گفتم: «پولشو می‌دادی یه عینک برا من می‌خریدی.»

بابا گفت: «یعنی چی با این سن و سالت؟ من همه‌ش بیست و هشت سالمه. نمی‌خواهی پسر دختراکش بشه؟»

حسین گفت: «بده منم ببینم.»

نناق گفت: «خجالت بکش جلوی مادرت.»

زهره گفت: «بابای ما خریده. مال ماست.»

بابا خندید و گفت: «حالا کجا به سلامتی؟»

نناق گفت: «یه سر می‌رم میدون نو، میوه و سبزی بگیرم. شما نمی‌خواید؟»

امید گفت: «مهدی، بده.»

بابا گفت: «نمی‌دونم. از فاطمه بپرس.»

نناق گفت: «حالا می‌گیرم براتون.» و راه افتاد طرف سر کوچه.

بابا که داشت می‌رفت توی خانه، گفت: «گمش نکنید؛ مهدی، با توام.»

عینک را به امید دادم. امید عینک را روی چشمش گذاشت و گفت: «مال خلباناست.»

آقا ستار به امید نگاه کرد و لبخند زد. زهره گفت: «بده من؛ مال ماست.»

عینک را از روی چشم امید برداشت و سعی کرد به چشم بگذارد؛ اما نتوانست. امید کمکش کرد. دهان زهره از

تعجب باز شد. به آسمان نگاه کرد و گفت: «شب شد!»

لیلا گفت: «کفتر.»

همه به آسمان نگاه کردیم. سی - چهل تا کفتر داشتند بالای سرمان پرواز می‌کردند. کفترهای ننه‌حسن بودند.

محو تماشای کفترها بودیم که ناگهان صدای غرش هواپیما آمد و سروکله پنج هواپیمای جنگی بالای سر کفترها

پیدا شد. آقا ستار وحشت‌زده داد زد: «بدوید خونه‌هاتون بچه‌ها. بدوید.»

اما هیچ کدامان تکان نخوردیم؛ به جز محمدرضا که با خوشحالی جست‌وخیز کرد و داد زد: «هواپیما، هواپیما.»

ناگهان صدای انفجار مهیبی بلند شد. زمین لرزید و شیشه‌های همه خانه‌ها خرد شدند. دود غلیظی از طرف سر

کوچه به هوا رفت. آقا ستار گفت: «یا اباالفضل.» آچار از دستش افتاد. روی زمین نشست و سرش را با دو دست

پوشاند.

انگار درهای همه خانه‌ها با هم باز شدند. از هر خانه مردی یا زنی بیرون پرید، دست بچاهش را گرفت و به

طرف خانه دوید. کوچه پر شده بود از صدای جیغ و داد بچه‌ها و بزرگ‌ترها و صدای آژیر قرمز. در دوردست صدای

انفجارها ادامه داشت و صدای ضدهوایی‌ها هم به آن اضافه شده بود.

من که سر جایم می‌خکوب شده بودم و می‌لرزیدم، انگار صدای زهره را شنیدم که کنارم جیغ می‌کشید و صدای

سارا خانم را شنیدم که داشت می‌گفت بدوم طرف خانه‌مان و مامان را دیدم که مرا بغل زد.

در سرداب صدای گریه سعید می‌آمد. عمه فاطی بغلش کرده بود و تکانش می‌داد. عمه فاطی به بابا نگاه کرد و

گفت: «ننه.»

بابا زهرا را زمین گذاشت و گفت: «می‌رم دنبالش.» و از پله‌ها بالا دوید.

مامان داد زد: «ممدعلی.»

به بالای پله‌ها نگاه کردم. بابا داشت با دوچرخه‌اش به طرف در می‌رفت. مامان گفت: «ممدعلی، نرو؛ بمبارونه.»

بابا ایستاد و به مامان نگاه کرد.

مامان التماس کرد: «تو رو خدا نرو.»

اما بابا سریع به طرف در رفت.

مامان گفت: «ای خدا.» و گریه کرد. چشمش به من افتاد که هنوز توی بغلش بودم و ناگهان ساکت شد.

وحشت کرده بود. گفت: «مهدی. مهدی.» با دست صورتم را گرفت و تکان داد. گفت: «مهدی، چی شده؟ ها؟»

صدای شرشر آب می‌آمد. مامان به پایین نگاه کرد. من هم نگاه کردم. شاشم داشت از پاچه شلوارم روی دامن

مامان می‌ریخت. مامان به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم. مامان مرا محکم بغل کرد و گفت: «چیزی نیست

مامان. عیب نداره.»

مامان شلوارم را بالا کشید. پیراهنم را از توی شلوار درآورد و روی آن انداخت. گفت: «تموم شد. آفرین.» سرم را

پایین انداخته بودم. خجالت می‌کشیدم به مامان نگاه کنم. مامان گفت: «برو حیاط مامان جان؛ منم الان می‌آم.

مواظب باش پاتو رو شیشه‌ها نداری.»

شیشه‌های پنجره روی قالی ریخته بود. از کنار دیوار رد شدم و بیرون رفتم. زهرا گل‌خانوم را بغل کرده بود و

روی لبه حوض نشسته بود. عینک دودی هنوز روی چشمش بود. مامان از اتاق بیرون آمد. یک لیوان در دست

داشت. دست مرا گرفت و به طرف حوض برد. حلقه ازدواجش را از انگشت درآورد و توی لیوان انداخت. لیوان را از

آب شیر پر کرد و به طرف من گرفت. گفت: «بیا مامان، بخور.»

با تعجب به لیوان نگاه کردم. مامان لبخندی زد و گفت: «آب طلاست. بخور؛ ترسیدی.»

دهانم را باز کردم تا بگویم که اصلاً نترسیده‌ام؛ اما نتوانستم. لیوان را گرفتم و چند جرعه خوردم. مامان لیوان را

به زهرا داد و زهرا هم چند جرعه خورد. بقیه آب لیوان را مامان، خودش خورد، لیوان را روی کف دستش برگرداند،

حلقه را برداشت و لیوان را لب حوض گذاشت. حلقه را دوباره به انگشت کرد و همان‌طور که آن را دور انگشتش

می‌چرخاند گفت: «ممدعلی... کجایی آخه؟» و اشک‌هایش سرازیر شدند. دست‌هایش را رو به آسمان گرفت و گفت:

«خدایا، من شوهرمو از تو می‌خوام. خودت باید شوهرمو پس بدی. اگه سالم برگرده، نذر می‌کنم که... نذر می‌کنم

که هزار رکعت نماز بخونم... نه، دو هزار رکعت. دیگه م بهش نمی گم سرباز فراری ترسو... خدا...» یک دفعه چشمش به زهرا افتاد. گفت: «این چی به رو صورتت؟»

زهرا گفت: «بابا خریده.»

مامان کفری شد و گفت: «همین کارا رو فقط بلده بکنه آقا. صب کن برگرده!» و عینک را از چشم زهرا برداشت.

دهان زهرا از تعجب باز شد. چند بار پلک زد و گفت: «روز شد!»

مامان خنده اش گرفت. عمه فاطمی سریع در خانه را باز کرد و آمد تو. تندوتند گفت: «سه راه بازارو زدن. می گن قیامت شده اون جا. بمب افتاده رو یه مینی بوس، پر از بچه مدرسه ای.»

مامان گفت: «یا پیغمبر! از ممدعلی خبری نشد؟»

عمه فاطمی گفت: «نه هنوز. بمبه که افتاده تو کوچه اصلی، دست یه بچه یه ساله کنده شده، افتاده بوده بیست متر اون ورتر. بمبه یک تیکه شم افتاده تو حیاط آقا منصوراینا. تلفن کردن، قراره بیان بیرنش. سر کوچه پر خون...»

مامان حرف او را قطع کرد و گفت: «خیل خوب، بسه. درو ببند، بیا تو.»

عمه فاطمی در را بست و گفت: «آقامم تو این وضع قاراشمیش گذاشته رفته.»

مامان پرسید: «کجا رفته؟»

عمه فاطمی گفت: «رفته تشییع جنازه. یکی از دوستاش پسرش شهید شده. طفلک جوون بوده. سه تام بچه کوچیک داشته.»

مامان زیر لب گفت: «خدایا، شوهرمو پسم بده... به حق محمد و آل محمد...»

برگ های درخت انگور، یکی یکی، زرد می شدند و می افتادند توی باغچه. یکی از برگ ها را برداشتم و توی دستم خرد کردم. به مامان، عمه فاطمی و زهرا نگاه کردم که روی لبه حوض، کنار هم ساکت نشسته بودند.

در زدند. مامان و عمه فاطمی با هم از جا پریدند و به طرف در دویدند. من هم دنبالشان رفتم. مامان در را باز کرد. امید و حسین پشت در بودند و با دیدن حالت چهره مامان و عمه فاطمی هاج و واج ماندند. حسین خجالت زده پرسید:

«مهدی خونه س؟»

مامان پرسید: «بمبه که افتاده بود خونه تون، چی شد؟»

حسین یهو غصه اش گرفت. گفت: «شیش تا مرد اومدن بردنش... با جرثقیل.» و به من نگاه کرد و گفت: «بیا.»

مامان آهی کشید و گفت: «برو مامان جان.»

بیرون رفتیم. مامان سرش را بیرون آورد و سر کوچه را نگاه کرد. کوچه شلوغ بود و این جا و آن جا گروه گروه مرد و زن و بچه دور هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند. مامان زیر لب گفت: «خدایا... به حق محمد و آل محمد...» و داخل رفت و در را چفت کرد.

حسین هیجان‌زده بود. گفت: «مهدی، بمب افتاده بود خونه‌مون. گنده بود؛ این قدر.» دست‌هایش را تا آن جا که می‌توانست باز کرد و ادامه داد: «به بابام گفتم مال من باشه؟ گفت اگه صاحبش نیومد دنبالش، مال تو.» و ناامیدانه اضافه کرد: «ولی صاحبش اومد.»

امید کاملاً مجذوب شده بود. پرسید: «چه شکلی بود؟»

حسین گفت: «گرد بود؛ سیاهم بود؛ یه چیزی ام بش چسبیده بود.»

چشمم به حاج‌آقا افتاد که سریع به طرف خانه می‌آمد. پرسید: «سالمید همه؟» بدون این که منتظر جواب من بماند، داخل خانه رفت. بعد از چند لحظه از خانه بیرون پرید و تقریباً به حالت دو به طرف سر کوچه رفت.

حسین گفت: «مهدی، ابول گفت تو اون کوچه‌هه بمب خورده. بریم ببینیم؟ دست یه بچه‌هه...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «نمی‌خوام.» و به طرف خانه رفتیم.

غروب بود. من و زهرا روی پله آخر ایوان خانه نناقاین‌ها نشسته بودیم. زهرا گل‌خانوم را جلوی صورتش گرفته بود و به او زل زده بود. عمه فاطمی جلوی ما داشت قدم می‌زد. مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد و چادرش را سر کرد. همان طور که از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «من دیگه طاقت ندارم. می‌رم ببینم کجان.»

عمه فاطمی گفت: «آخه کجا می‌خوای بری؟ تو که...»

من بلند شدم و گفتم: «منم می‌آم.»

مامان گفت: «نه مامان؛ نمی‌خواد. فاطمی جان، بچه بیدار شد، حواسش بش... حواسش... آه!» نفسی کشید و گفت: «حواست بش باشه.»

در حیاط باز شد و بابا با دوچرخه‌اش آمد تو. مامان به طرف بابا دوید و گفت: «ممدعلی.» و رفت که بابا را بغل کند؛ اما با دیدن چهره ماتم‌زده بابا خشکش زد.

عمه فاطمی پرسید: «ننه کوش؟»

بابا به عمه فاطمی نگاه کرد. چند لحظه ساکت بود. گفت: «ننه... بیمارستانه. چیزی نیس. ترکش خورده پاش.»

عملش کردن... لباساتو بپوش بریم بیمارستان. بیهوشه فعلاً.»

هق‌هق گریه عمه فاطمی بلند شد. زهرا هم گریه‌اش گرفت. مامان پرسید: «چیزیش که نشده؟»

بابا گفت: «نمی‌دونم. فعلاً که ترکشو درآوردن. نباید می‌ذاشتم بره. همین سر کوچه... شما که طوریتون نشد؟ بجنب فاطی.»

عمه فاطی به طرف اتاقش رفت. مامان به بابا خیره شد و با لحن سرزنش‌باری گفت: «نمی‌تونستی از بیمارستان یه تلفن به من بکنی؟»

بابا به مامان نگاه کرد و چیزی نگفت. عمه فاطی چادر به سر از اتاقش بیرون آمد و با بابا رفت. مامان به من و زهرا نگاه کرد و گفت: «چیزی نیست. دکترها حالشو خوب می‌کنن.» به آسمان نگاه کرد و گفت: «خدا... مرسی!» اشک‌هایم داشتند راه می‌افتادند. به طرف سرداب رفتیم.

در حال خانه نناقالین‌ها باز بود. سرم را داخل کردم. حاج‌آقا با همان کت و شلوار و جلیقه‌اش، که بیرون‌رفتنی می‌پوشید، نشسته بود و به پشتی تکیه داده بود. گفتیم: «حاج‌آقا، مامان گفت بیا شام بخور.» حاج‌آقا چند لحظه به من نگاه کرد؛ رویش را برگرداند و گفت: «بگو نمی‌خورم.»

از امید پرسیدم: «ترکش یعنی چی؟»
امید شانه‌هایش را بالا انداخت؛ یعنی نمی‌دانم.
به لیلا نگاه کردم. گفت: «نمی‌دونم.»
سرم را پایین انداختم و گفتم: «می‌ره تو پا مٹ این‌که... سیاهه.»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش تا حجله در کوچۀ اصلی، کنار هم چیده شده بودند. توی هر حجله یک عکس بود؛ عکس مردها و بچه‌ها. به‌جای عکس زن‌ها گل گذاشته بودند. دوروبر عکس‌ها یک‌عالمه گل، یک‌عالمه آینه و یک‌عالمه لامپ رنگی بود. صدای قرآن می‌آمد. صدای گریه می‌آمد.

من، امید، حسین و لیلا جلوی حجله سوم ایستاده بودیم. توی حجله عکس یک بچۀ یک‌ساله بود. بچه توی گهواره‌اش خوابیده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود. حسین عکس را با دست نشان داد و گفت: «آینه. دستش کنده شده، افتاده بوده اون‌جا.» با دست وسط کوچه را نشان داد و ادامه داد: «ابول دیده بوده. خونی بوده. خودشم با

هادی خندید و از پله‌های ایوان بالا رفت. مرضیه در حالی که سعید را بغل کرده بود، از اتاق عمه فاطمی بیرون آمد. چادر سرش نبود. هادی با دیدن او جا خورد. مرضیه خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. هادی نفس عمیقی کشید. مرضیه گفت: «سلام.»

هادی گفت: «س... لام!»

مرضیه همان‌طور که زمین را نگاه می‌کرد، گفت: «همه رفتن بیمارستان عیادت مادرتون. من... اومدم پیش... بچه‌ها باشم.»

هادی گفت: «آها! حالتون خوبه؟»

سعید با شنیدن صدای هادی، سرش را برگرداند. هادی را که دید، خندید و دست‌هایش را باز کرد. هر وقت هادی را می‌دید، بال‌بال می‌زد که بغلش برود. هادی به سعید نگاه کرد و لبخند زد. مرضیه هم به سعید نگاه کرد و لبخند زد. هادی و مرضیه همان‌طور که لبخند می‌زدند، به هم نگاه کردند. بلافاصله هر دو لبخندشان را خوردند و سرشان را پایین انداختند. سعید هنوز داشت بال‌بال می‌زد. هادی ساکش را زمین گذاشت و دست دراز کرد که سعید را بگیرد؛ اما دستش نرسید. یک قدم جلو رفت و باز دستش را دراز کرد؛ اما باز هم دستش نرسید. مرضیه خودش جلو آمد، سعید را به هادی داد و دوباره سرش را پایین انداخت. هادی سعید را بوسید. لب‌هایش را روی گردن سعید گذاشت و او غلغلک داد. سعید خندید.

هادی انگار تازه متوجه شد که مرضیه درست در یک‌قدمی او ایستاده. از فرصت استفاده کرد تا یک دل سیر مرضیه را تماشا کند. مرضیه یک لحظه به هادی نگاه کرد؛ اما فوری هول کرد و باز سرش را پایین انداخت. پیشانی‌اش عرق کرد و لب‌هایش قرمز شدند.

خواستم دوباره به هادی بگویم مرا هم به بیمارستان ببرد؛ اما نگفتم. دلم نیامد حواسش را پرت کنم.

شب بود. زیر لحاف دراز کشیده بودم و در تاریکی اتاق به سقف زل زده بودم. هادی کنارم دراز کشیده بود. به پهلو چرخیدم و نگاهش کردم. او هم بیدار بود و به سقف زل زده بود.

— «هادی.»

— «جانم.»

— «می‌شه یه کاری کرد... یک کاری کرد صدام دیگه نیاد بمب اندازه؟»

— «آره. اگه هواپیماشو پنچر کنی، دیگه نمی‌تونه راش ببره.»

— «اون‌وخ دیگه نمی‌تونه بمب اندازه؟»

— «نه دیگه.»

— «هادی.»

— «جانم.»

— «ترکش بره تو پای آدم، چی می شه؟»

— «خب... یه کم درد که داره؛ ولی دکتر می تونن درش بیارن. بعدم یه قرص به آدم می دن که دیگه دردش

نیاد. نناقا زودی خوب می شه.»

— «هادی.»

— «وقت خوابه. هر کی ام حرف بزنه، لپش کشیده می شه.»

یک پیرزن در بیمارستان مرد و شش تا حجله شدند هفت تا و قبل از این که بروم حجله هفتم را ببینم می دانستم که به جای عکس او هم گل گذاشته اند.

از امید پرسیدم: «چرا عکس دخترا رو می ذارن، عکس زنا رو نمی ذارن؟»

امید جواب نداد. حواسش رفته بود به حجله پنجم. جلوی حجله پنجم یک پسر ده - یازده ساله ایستاده بود. دورادور می شناختمش. از بچه های کوچه اصلی بود که بعضی وقت ها با ابول این ها فوتبال بازی می کرد. ایستاده بود و به عکس توی حجله زل زده بود.

عکس توی حجله پنجم را دیده بودم. عکس یک دختر هشت - نه ساله بود. دختر لاغر بود. موهایش طلایی بود. پیراهن آستین کوتاه زرد و دامن قرمز پوشیده بود و داشت می خندید.

اتاق نناقا خالی و ساکت و نیمه تاریک بود. زهرا از بیرون صدایم زد: «مهدی، پینوکیو.»

اما من دیگه پینوکیو را دوست نداشتم.

گفتم: «اگه نناقا بمیره، به جای عکسش گل می ذارن؟»

لیلا فقط نگاهم کرد.

گفتم: «هیشکی نمی فهمه چه شکلی بوده که.»

بابا شیشه‌های خانه را عوض کرده بود. روی شیشه‌های جدید دو تا نوارچسب سفید را به شکل ضربدری چسبانده بود تا اگر باز هم بمباران شد، دیگر نشکنند. مامان خرده شیشه‌ها را از روی قالی جارو کرده بود؛ اما من همیشه از کنار دیوار رد می‌شدم.

زهرای گل خانوم را بغل کرده بود و با او حرف می‌زد: «دکترای پای نناقا رو خوبش می‌کنن تا درد نکنه پاش. غصه نخوری گل خانوم.»

صدای باز شدن در خانه آمد. به ایوان رفتم. حاج‌آقا و بابا داشتند یک تخت چوبی را داخل می‌آوردند.

من و زهرا به تخت چوبی خیره شده بودیم که حالا در بالای اتاق نناقا جا گرفته بود. زهرا پرسید: «این چی‌یه؟»
گفتم: «مال نناقاس فک کنم.»

جلوتر رفتم و با نوک انگشت اشاره‌ام تخت را لمس کردم. اما فوری دستم را پس کشیدم. چقدر زشت بود.
زهرا نجوا کرد: «گل خانوم می‌گه آخه.»

آمیولانس وارد کوچه شد. آمد و جلوی در خانه ایستاد. حاج آقا و بابا، که در جلوی آمیولانس نشسته بودند، پیاده شدند. راننده پیاده شد و در عقب آمیولانس را باز کرد. عمه فاطمی و عمه خدیج پیاده شدند. طاقت نیاوردم، داخل خانه رفتم و به طرف سرداب دویدم.

حاج آقا از اتاق نناقا بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. بعد عمه فاطمی بیرون آمد. من وسط حیاط ایستاده بودم. عمه فاطمی با دیدن من لبخند زد و به طرفم آمد. گفت: «تو نمی‌خوای بری نناقا رو ببینی؟ منتظر توهه‌ها.»
رویم را برگرداندم و چیزی نگفتم. عمه فاطمی گفت: «هیشکی نیس؛ همه رفتن.»
دستم را گرفت و به طرف اتاق نناقا راه افتاد. مرا توی اتاق هل داد و گفت: «اینم نوه فراریت. بگیرش دوباره فرار نکنه.»

و در را پشت سرم بست. همان‌جا کنار در ایستادم و به نناقا نگاه کردم که روی تخت دراز کشیده بود و به من لبخند می‌زد. چقدر لاغر شده بود. نناقا آغوشش را باز کرد؛ اما من تکان نخوردم. نناقا گفت: «بیا.»
راه افتادم. کنار تخت که رسیدم، ایستادم و به تخت خیره شدم. نناقا گفت: «بیا بالا ببینمت گلم.»
به نناقا نگاه کردم. هنوز آغوشش باز بود. از تخت بالا رفتم. نناقا مرا بغل کرد و بوسید.
سرم را روی سینه نناقا گذاشتم و بغضم شکست.

مرضیه و پدر و مادرش داشتند می‌رفتند. عمه فاطمی بدرقه‌شان کرد. مادر مرضیه گفت: «خداحافظ فاطمی جان. هر کاری داشتی، بیا پیش خودم.»

عمه فاطمی گفت: «چشم خاله. به سلامت.»

پدر و مادر مرضیه که بیرون رفتند، مرضیه آهسته به عمه فاطمی گفت: «غروب می‌آم کمکت شام درست کنیم.»
و بیرون رفت. عمه فاطمی به من نگاه کرد و گفت: «دو تا یخچالا پر شدن از کمپوت و شیرینی. بیا بدم ببر مامان وا کنه، بخورید.»

مامان داشت نماز می‌خواند. یک بشقاب با چند تا شیرینی کنار سجاده‌اش بود. بابا به دیوار تکیه داده بود، پاهایش را دراز کرده بود و مامان را تماشا می‌کرد. من و زهرا هرکدام کمپوتی جلویمان گذاشته بودیم و با قاشق می‌خوردیم. زهرا گفت: «بابا، کمپوتو چه جوری درست می‌کنن؟»

بابا انگار نشنید. نگاهش کردم. محو تماشای نیمرخ مامان بود. مامان سلام نمازش را داد. سرش را که به اطراف چرخاند، بابا را دید و لبخند محوی زد.

بابا گفت: «قبول باشه.»

مامان گفت: «مرسی.»

بابا گفت: «شیرینی گذاشتم برات.»

مامان یک شیرینی برداشت و به دهان گذاشت. بابا گفت: «شد چند رکعت؟»

مامان همان‌طور که شیرینی می‌خورد، خجالت‌زده لبخند زد. شیرینی را قورت داد و گفت: «دویست و هشتاد و شیش رکعت.»

بابا گفت: «پدر عشق بسوزه.»

مامان خندید و گفت: «توأم حاضری بخاطر من دو هزار رکعت نماز بخونی؟»

بابا گفت: «من حاضرم بخاطر تو دو هزار بار بمیرم.»

مامان به مهر خیره شد و گفت: «خدا نکنه. ایشالله دو هزار سال زنده باشی؛ سایه‌ت بالای سر من و بچه‌هات باشه.»

و بلند شد و دوباره تکبیر گفت. بابا سرش را به دیوار تکیه داد و دوباره محو تماشای مامان شد.

گفتم: «بیام؟»

زهرا گفت: «بیا.»

دست‌هایم را از روی چشم‌هایم برداشتم و به اطراف نگاه کردم. چشمم به در نیمه‌باز اتاق نناق افتاد و لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

وارد اتاق نناق که شدم، به تخت نگاه کردم. بعد به نناق نگاه کردم. نناق روی تخت به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. داشت بافتنی می‌بافت و رادیو گوش می‌کرد. لبخند زدم. نناق خودش را به آن راه زد. خندیدم. جلو

رفتم. خم شدم و زیر تخت را نگاه کردم. زهرا زیر تخت چمباتمه زده بود و گل خانوم را بغل کرده بود. گفتم: «پیدات کردم.»

نناق خندید. ناگهان برنامه رادیو قطع شد و همان مرد همیشگی گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است که حمله هوایی انجام خواهد شد. محل خود را ترک و به پناهگاه بروید.»

خنده روی لب نناق خشکید. گفت: «بدوید سرداب. زهرا.»

من همان‌طور ایستاده بودم و به نناق زل زده بودم. ناگهان متوجه شدم پاهایم دارند می‌لرزند. نمی‌توانستم تکان بخورم. نناق گفت: «بدو سرداب. بیا بیرون زهرا. بدو گفتم.»

حاج‌آقا داخل اتاق پرید و مرا بغل کرد. نناق گفت: «زهرا زیر تخته.»

حاج‌آقا با تعجب به نناق نگاه کرد. سریع مرا زمین گذاشت، جلوی تخت زانو زد و به زهرا گفت: «بیا بیرون بچه.»

زهرا گفت: «من و گل خانوم قایم شدیم. صدام ما رو پیدا نمی‌کنه.»

حاج‌آقا عصبانی شد و داد زد: «بیا بیرون گفتم.»

زهرا گریه کرد. نناق گفت: «داد نزنید سر بچه؛ می‌ترسه.»

رادیو داشت آژیر قرمز پخش می‌کرد. نناق رادیو را خاموش کرد و گفت: «بیا بیرون زهرا خانوم... خانوم خانوما.» اما زهرا بیرون نیامد. حاج‌آقا به هر زحمتی که بود، زیر تخت رفت، زهرا را بیرون آورد و بغل کرد. گل خانوم از دست زهرا افتاد. زهرا گفت: «گل خانوم.»

حاج‌آقا یک لحظه گیج شد. پرسید: «چی چی؟»

نناق گفت: «عروسک‌ش. برش دارید.»

حاج‌آقا به نناق اخم کرد و گفت: «بچه شدی زن؟ چه وقت بازی‌یه؟ بیاید ببینم.»

و مرا هم بغل کرد. اما زهرا داشت دست و پا می‌زد، جیغ می‌کشید و داد می‌زد: «گل خانوم.»

نناق زل زد به حاج‌آقا و با لحنی آمرانه گفت: «گل خانومو وردار حاج‌آقا.»

حاج‌آقا چند لحظه به نناق خیره شد. گفت: «لا اله الا الله.»

و من و زهرا را زمین گذاشت، گل خانوم را برداشت و به زهرا داد و گفت: «بیا.»

دوباره هر دومان را بغل کرد و به طرف سرداب دوید. از پله‌ها پایین دوید و ما را زمین گذاشت. پاهایم هنوز می‌لرزیدند. به زحمت سرپا ایستادم.

مامان از توی حیاط صدا زد: «مهدی. زهرا.»

حاج آقا داد زد: «این جان بچه‌ها.»

و به زهرا نگاه کرد که هنوز داشت گریه می‌کرد. آهی کشید و جلوی زهرا نشست. دستی به سر زهرا کشید و گفت: «چیزی نیس. چیزی نیس. گریه نکن... گفتم گریه نکن.»

اما زهرا خیال ساکت شدن نداشت. حاج آقا مستأصل مانده بود. به گل خانوم نگاه کرد و گفت: «نگا گل خانومو؛ چه خوشگله.» شروع کرد به نوازش کردن موهای گل خانوم و گفت: «نازه. نازه. گل خانوم، ببین.» و زبانش را برای گل خانوم درآورد. زهرا با دیدن این صحنه گریه‌اش بند آمد و با دهان باز به حاج آقا خیره شد. مامان از پله‌ها پایین آمد. سعید را بغل کرده بود. حاج آقا با دیدن مامان سریع بلند شد و خودش را جمع‌وجور کرد. گفت: «مواظب این بچه باش!»

و رو به بیرون صدا زد: «فاطی.»

مامان گفت: «خونه دوستشه؛ مرضیه.»

گفتم: «حاج آقا، نناقارم بیار.»

حاج آقا به من نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. راه افتاد که بالا برود. گفتم: «منم می‌آم.»

دنبال حاج آقا راه افتادم. مامان گفت: «کجا ورپریده؟»

حاج آقا ایستاد و دوباره به من نگاه کرد. گفت: «بمون همین جا.»

گفتم: «نناقا چی؟ اگه صدام بمب ترکش دار بندازه خونه‌مون؟»

حاج آقا چند لحظه به من خیره شد. دستی به سرم کشید و گفت: «تو بمون؛ من می‌رم پیش نناقا وامیسم تا اگه ترکش اومد، بخوره به من.»

و بالا رفت. صدای ضدهوایی‌ها بلند شد. ضعف کردم. همان جا روی زمین نشستم و چشم‌هایم را بستم.

برانکارد روی زمین بود. من، زهرا، مامان، بابا و عمه فاطی دورش ایستاده بودیم و نگاهش می‌کردیم. بابا به من گفت: «بیا؛ دیگه چی می‌خوای؟ از این به بعد هر وقت بمبارون شد، نناقا رو می‌ذاریم رو این، می‌بریمش سرداب؛ چطوره؟ حالا بیا یاد امتحانش کنیم ببینیم درست کار می‌کنه یا نه.»

من و زهرا و گل خانوم روی برانکارد نشستیم. مامان و بابا دو سر آن را گرفتند و دور حوض چرخیدند.

بابا گفت: «حالا راضی شدی؟»

گفتم: «یه بار دیگه امتحانش بکنیم؟»

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت تا پیچ. از بالای ران تا زانو. عمه فاطمی داشت اطراف پیچها را با پنبه و آب داغ تمیز می‌کرد. هر چند لحظه یک بار، چهرهٔ نناقا مجاله می‌شد، دست‌هایش را مشت می‌کرد و به نفس نفس می‌افتاد.

چشم نناقا به من افتاد و خندید. سریع رویم را برگرداندم و بیرون رفتم. سرداب خالی بود.

یک سکهٔ یک‌تومانی به پیرمرد بلبلی فروش دادم. پیرمرد برگه‌ای از یک کتاب کند و آن را به صورت قیف درآورد. با ملاقه از قابلمه‌ای که به ترک دوچرخه‌اش بسته بود توی قیف بلبلی ریخت، قیف را داد دستم و داد زد: «بدو بلبلی‌یه.»

به طرف بچه‌ها رفتم که دور ابول حلقه زده بودند و بلبلی می‌خوردند. ابول کلاس دوم ابتدایی بود و از همهٔ ما بزرگ‌تر بود. داشت می‌گفت: «آمریکا، شوروی، انگلیس، فرانسه... دیگه دیگه...» حسین گفت: «لندن!»

ابول گفت: «آره. همهٔ اینا دوست صدامن. بهش تفنگ و بمب و این جور چیزا می‌دن.» امید گفت: «مینم می‌دن.»

روح‌الله گفت: «مجانی نمی‌دن که؛ می‌فروشن. بابام گفت این بمبا رو آمریکا می‌فروشه به صدام. پولش صد هزار تومنه. خیلی گرونی شده لامصب!»

من گفتم: «ترکش داراش گرون‌ترم هستن لابد.»

محمدرضا گفت: «چرا بمب می‌فروشن بش؟»

ابول گفت: «چون که نامردن. خیلی‌ام نامردن.»

حسین عصبانی شد و گفت: «نامردا!»

ابول دستش را مشت کرد و شعار داد: «مرگ بر آمریکا.»

ما هم دست‌هایمان را مشت کردیم و شعار دادیم: «مرگ بر آمریکا.»

ابول گفت: «مرگ بر شوروی.»

ما گفتیم: «مرگ بر شوروی.»

ابول گفت: «مرگ بر انگلیس.»

ما گفتیم: «مرگ بر انگلیس.»
پیرمرد داد زد: «بدو بلیلی یه!»
ابول گفت: «مرگ بر فرانسه.»
ما گفتیم: «مرگ بر فرانسه.»
ابول گفت: «دیگه دیگه... مرگ بر آفریقا!»
ما گفتیم: «مرگ بر آفریقا.»
ابول گفت: «مرگ بر... هندوستان!»
ما گفتیم: «مرگ بر هندوستان.»
پیرمرد داد زد: «بدو بلیلی یه!»
ابول گفت: «مرگ... مرگ بر پرتغال.»
ما گفتیم: «مرگ بر پرتغال.»
محمدرضا خندید و گفت: «نارنگی!»
ابول گفت: «مرگ بر... مرگ بر آلمان.»
ما گفتیم: «مرگ بر آلمان.»
روح‌الله گفت: «نه؛ آلمان نه.»
ابول پرسید: «چرا نه؟»
روح‌الله گفت: «چون که دایی من رفته آلمان غربی. بگید مرگ بر آلمان شرقی!»
ابول پرسید: «واسه چی رفته آلمان غربی؟»
روح‌الله گفت: «بابام گفت رفته آلمان غربی تا زن و بچه‌ش تیکه‌تیکه نشن.»
همه مات و مبهوت به روح‌الله نگاه کردیم. با دیدن قیافه‌های ما احساس کرد باید بیش‌تر توضیح بدهد؛ گفت:
«یعنی... یعنی این که نمی‌خواستند صدام یه دونه بمب بندازه خون‌شون، زن و بچه‌ش تیکه‌تیکه بشن... آخه دو تام
بچه داره!»
محمدرضا ترسیده بود. پرسید: «ما تیکه‌تیکه می‌شیم؟»
ابول دل‌داری‌اش داد: «نه، نمی‌شیم. رزمنده‌ها جلوی صدامو می‌گیرن.»
روح‌الله گفت: «معلوم نیست؛ شایدم شدیم!»
ابول گفت: «نمی‌شیم. دایی توام باید می‌رفت جبهه، نه این که بره آلمان غربی.»
من گفتم: «هادی رفته جبهه؛ ولی بابام نرفته که.»

ابول پرسید: «چرا نرفته؟»

گفتم: «چون که شناسنامه‌شو روش بنزین ریخته، ده سال پیر شده؛ سی و هشتو کرده بیست و هشت.»
محمدرضا گفت: «بابای من رفته جبهه. بیاد، برام فشنگ می‌آره.» و خندید.

محسن گفت: «دایی منم رفته.»

امید از روح‌الله پرسید: «صدام نمی‌ره آلمان غربی بمب بندازه؟»

روح‌الله سرش را بالا انداخت و گفت: «نچ.»

امید پرسید: «چرا؟»

روح‌الله گفت: «آخه... آلمان غربی دوره. راهشم یه جوهره که... صدام بلد نیس.»

همان‌طور که با دهان باز به روح‌الله نگاه می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم چه جای خوبی باید باشد این آلمان غربی که صدام در آن بمب نمی‌اندازد. اصلاً جایی که بمب نباشد چه شکلی می‌شود؟

حسین، من، لیلا، زهرا و امید کنار هم روی لبه حوض نشسته بودیم. عمه فاطمی با یک قابلمه بزرگ، پر از آب جوش، از سرداب بیرون آمد و به طرف اتاق نناقا رفت. با پا در زد. عمه خدیج در را باز کرد و عمه فاطمی رفت تو. عمه خدیج در را بست. مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد. توی دستش لیف و سنگ پا بود. به اتاق نناقا رفت و در را پشت سرش بست.

حسین گفت: «من از حموم بدم می‌آد.»

من گفتم: «منم.»

لیلا گفت: «منم.»

زهرا گفت: «منم.»

امید گفت: «منم.»

زهرا به گل‌خانوم که توی بغلش بود نگاه کرد و گفت: «گل‌خانومم!»

نناقا تمیز و سرحال روی تخت نشسته بود. لیلا گفت: «حموم تموم شد نناقا؟»

نناقا گفت: «آره، تموم شد. خب، چه قصه‌ای بگم؟»

فوری گفتم: «قصه شیرعلی.»

نناق لبخند زد و گفت: «باشه، قصه شیرعلی یو می گم. صب کنید اول من نمازمو بخونم.»
و ما به ردیف، جلوی تخت ایستادیم و نناق را تماشا کردیم که داشت نشسته نماز می خواند.

— «یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر خدا هیشکی نبود. یه زنی بود که اسمش زینب خانوم بود. زینب خانم یه پسر داشت که اسمش شیرعلی بود. شیرعلی همیشه می خندید...»
تا آخر داستان را حفظ بودم. شیرعلی مادرش را تنها می گذاشت و می رفت. نمی دانستم چرا توی این همه قصه نناق، این یکی را از همه بیش تر دوست دارم. نمی دانستم چرا هر وقت این قصه را می شنوم، بعدش باید یواشکی بروم سرداب و تنهایی یک دل سیر گریه کنم.
و چند روز بعد باز می گفتم: «نناق، قصه شیرعلی یو می گی؟»

نناق داشت برای سعید یک کلاه قرمز می بافت. از وقتی مجبور بود روی تخت بماند، صبح تا شب بافتنی می بافت. برای هر کدام از ما چند تا کلاه و دستکش و جوراب و شال و بلوز و ژاکت بافته بود؛ به اضافه یک عالمه ژاکت سبز برای رزمنده ها که هر وقت پیرمرد وانتی می آمد، عمه فاطمی جمع می کرد و به او می داد.
زهرا کنار نناق دراز کشیده بود و پاچه راست شلوارش را بالا زده بود. لیلا داشت پای او را معاینه می کرد. گفتم:
«ترکش رفته تو پاش خانوم دکتر. پیچ کردن پاشو. دوس نداره همه ش رو تخت باشه. حوصله ش سر می ره.»
زهرا گفت: «انقد درد می کنه پام. به هیشکی نمی گم درد می کنه؛ چون که غصه نخوره هیشکی.»
لیلا گفت: «عیب نداره. من زودی خوبش می کنم. بذ پیچا رو دربیارم اول.» با آچار خیالی اش مشغول باز کردن پیچ ها شد. گفت: «پیچا وا شد. حالا این قرصو بخور. بگو آ.»
زهرا گفت: «آ.»
لیلا قرص خیالی را در دهان زهرا گذاشت و پرسید: «تلخ بود؟»
زهرا با سر جواب مثبت داد.
لیلا گفت: «عوضش خوب شدی. حالا پاشو راه برو بینم.»
زهرا از تخت پایین آمد. راه رفت و خندید. نناق هم خندید. عمه فاطمی در را باز کرد و گفت: «ننه، ام البنین خانوم اومده.»

نناق گفت: «بفرمایید تو.»

عمه فاطمی کنار رفت و پیرزنی وارد اتاق شد. پیرزن چهره‌ای تکیده و قامتی خمیده داشت؛ انگار سال‌ها پیرتر از سنش بود؛ با یک جفت چشم که تا آن موقع نظیرشان را ندیده بودم؛ انگار تمام غم‌های دنیا را توی آن یک جفت چشم سیاه کوچک جمع کرده بودند. گفت: «سلام علیکم.»

نناق گفت: «علیک سلام. بفرمایید.»

ام‌البین به ما بچه‌ها نگاه کرد که همه‌مان در سکوت به او خیره شده بودیم. عمه فاطمی گفت: «بچه‌ها بیرون.» اما انگار هیچ کدامان حرف عمه فاطمی را نشنیدیم. انگار چشم‌های ام‌البین همه‌مان را جادو کرده بود. عمه فاطمی جلو آمد و بازوی مرا گرفت. گفت: «چتونه؟ گفتم بیرون؛ یالا.» لیلا و زهرا راه افتادند. من هم پشت سرشان رفتم. عمه فاطمی در را بست. لیلا آهسته از من پرسید: «اون پیرزنه کی بود؟»

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چرا یهو دلم گرفته بود. چشم‌های ام‌البین هنوز جلوی چشمم بودند؛ چشم‌های سیاه کوچک غمگین؛ خیلی غمگین.

چند دقیقه بعد عمه فاطمی بیرون آمد و در را پشت سرش بست. لیلا پرسید: «اون پیرزنه کی‌یه؟»

عمه فاطمی گفت: «اومده به نناقا آمپول بزنه. اگه شلوع کنیدی، می‌گم به شمام آمپول بزنه.» و به سرداب رفت.

چهره لیلا درهم رفت. گفت: «طفلك نناقا.»

ام‌البین از اتاق نناقا بیرون آمد. نناقا گفت: «می‌موندین حالا. رفت چایی بیاره.»

ام‌البین همان‌طور که کفش‌هایش را می‌پوشید، گفت: «نمی‌خورم. می‌رم.»

نگاهی به ما کرد که در سکوت به او خیره بودیم. راه افتاد و از خانه بیرون رفت. عمه فاطمی از سرداب بیرون آمد و با تعجب پرسید: «رفت؟»

رادیو داشت درباره شروع یک عملیات دیگر حرف می‌زد. نناقا که داشت ژاکت سبز می‌بافت، دست از بافتن کشید و به رادیو خیره شد. پرسیدم: «عملیات تو جنوب شده یا تو کردستان؟»

نناقا انگار نشنید. همان‌طور به رادیو خیره شده بود.

حسین گفت: «من بدم عملیات یعنی چی؛ کربلای یک، کربلای دو، کربلای سه، کربلای چار، کربلای پنج،

کربلای شیش، کربلای هفت، کربلای هشت...»

زهرا توی حرف او پرید: «تا چند بلدی بشمری؟»

حسین سرش را بالا گرفت و گفت: «تا سیصد.»

لیلا گفت: «عملیات بده. ترس داره.»

امید گفت: «هیچم ترس نداره. من که نمی‌ترسم اصلاً.»

حسین گفت: «منم.»

امید و حسین در انتظار تأیید به من نگاه کردند. لیلا هم به من نگاه کرد. سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

امید توپ چهل‌تکه‌اش را که دایی سعیدش تازه برایش خریده بود، آورده بود تا فوتبال بازی کنیم. نادر با آجر

دروازه درست کرد. محمدرضا التماس کرد: «منم بازی؟»

گفتم: «تو که بازی بلد نیستی.»

محمدرضا دوباره التماس کرد: «منم بازی دیگه. دروازه وامیسم. انقد دروازه خوبه. به جون بابام راس می‌گم.»

امید گفت: «آخه یارامون تکمیله.»

هاجر خانم سرش را از لای در خانه‌شان بیرون آورد. روسری سرش نبود و پرده جلوی در را به‌جای روسری

روی سرش گرفته بود. مرا صدا زد: «مهدی.»

گفتم: «ها؟»

گفت: «بدو بگو عموت پشت تلفنه.»

عمه فاطمی داشت با تلفن حرف می‌زد: «... حالش بد نیس... مٹ همیشه دیگه... درد که... به روی خودش

نمی‌آره... کی می‌آی داداش؟ بیا دیگه. انقد دلم گرفته این روزا.»

چادرش را کشیدم و گفتم: «بده من.»

گفت: «مهدی‌ام این جاست؛ گوشی.»

گوشی را گرفتم و گفتم: «الو.»

هادی گفت: «سلام. چطوری فسقلی؟»

گفتم: «کی می‌آی؟»

گفت: «زود زود.»

گفتم: «هواییمای صدامو پنچر کردی؟»

گفت: «نه هنوز. با تانکم دارم می‌رم طرفش تا...»

عمه فاطمی گوشی را از دستم گرفت و گفت: «بده؛ الآن قطع می‌شه.»
گوشی را به گوش گذاشت و گفت: «الو؟ مرخصی نمی‌دن بت؟... تو که نیستی، آقامم هر روز دعوام می‌کنه...
می‌گه چرا غذاهات خراب می‌شه... نخند دیگه.» و بغضش شکست.
از خانه لیلاین‌ها که بیرون آمدیم، عمه فاطمی گفت: «مهدی، می‌آی بریم حرم؟»
به بچه‌ها نگاه کردم که منتظر من بودند تا بازی را شروع کنیم؛ بعد به عمه فاطمی نگاه کردم. سرم را تکان دادم
و گفتم: «خب.»

لیلا پرید توی اتاق و داد زد: «من فهمیدم.»
عمه فاطمی داشت اتاق را جارو می‌کرد. گفت: «آفرین به تو!»
مرضیه که روی لبه تخت نناق نشسته بود، خندید. لیلا جلو آمد. نفس نفس می‌زد. نناق پرسید: «چی فهمیدی
گلم؟»

لیلا گفت: «فهمیدم چرا ترکش رفت تو پات نناق؛ چون که نخوابیدی.»
نناق پرسید: «نخوابیدم؟»
لیلا با سر جواب مثبت داد و گفت: «دایی نادر گفت... گفت وقتی بمب می‌خوره، باید فوری بخوابی رو زمین.
گفت اگه بخوابی، ترکش دیگه نمی‌خوره بت.»
نناق لبخند زد. زهرا داشت با دهان باز به لیلا نگاه می‌کرد. عمه فاطمی گفت: «خب، مرضی جونم، من می‌رم
لباسا رو بیارم.»

مرضیه داشت موهای لیلا را نوازش می‌کرد. گفت: «بذارشون تو طشت خیس بخورن؛ الآن می‌آم.»
عمه فاطمی بیرون رفت. نناق به مرضیه گفت: «خوب ازت کار می‌کشه‌ها.»
مرضیه خندید. گفت: «چه کاری؟ خونه حوصله‌م سر می‌ره، می‌آم پیش فاطمی.»
نناق گفت: «اگه تو نبود، خیلی بهش سخت می‌گذشت. هنوز بچه‌س؛ ولی همه کارا افتاده گردنش. اگه یه
دوست خوب، مٹ تو، نداشت، نمی‌دونم چیکار می‌کرد. ایشالله از زمین‌گیری که دراومدم، خودم برات جبران
می‌کنم.»
مرضیه تل لیلای را از روی سر او برداشت و همان‌طور که داشت موهای لیلا را صاف می‌کرد، گفت: «جبران
نمی‌خواد؛ دوستمه خب.»

نناق چند لحظه به مرضیه خیره شد؛ بعد انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «کاش جنگ زودتر تموم بشه، هادی برگرده.»

مرضیه نگاهی به نناق کرد؛ اما فوری نگاهش را دزدید. تل را دوباره توی موهای لیلا فرو کرد؛ اما تل کج شد و یک طرفش تا روی گوش لیلا رفت. بلند شد و بدون این که به نناق نگاه کند، گفت: «من برم پیش فاطی.»

مرد جوان بود. لاغر بود. یک سیبل کمپشت داشت. توی عکسش داشت لبخند می‌زد. دوروبرش یک‌عالمه گل بود. یک‌عالمه آینه بود. یک‌عالمه لامپ رنگی بود. ضبط صوت کنارش داشت قرآن پخش می‌کرد. صدای گریه می‌آمد.

چقدر حجله این روزها زیاد بود. توی همهٔ کوچه‌ها حجله بود. توی هر حجله یک عکس بود؛ عکس یک مرد. بعضی‌ها لاغر بودند. بعضی‌ها چاق بودند. بعضی‌ها نه چاق بودند، نه لاغر. بعضی‌ها سبیلو بودند. بعضی‌ها ریشو بودند. بعضی‌ها نه سبیلو بودند، نه ریشو. بعضی‌ها توی عکسشان داشتند می‌خندیدند. بعضی‌ها لبخند می‌زدند. بعضی‌ها هم قیافه‌شان کاملاً جدی بود. بعضی‌ها پیر بودند. اما بیش‌ترشان جوان بودند.

رادیوی نناق روشن بود و اخبار جنگ را می‌گفت. من، زهرا، امید و لیلا کنار تخت تعدادی بالش را روی هم چیده بودیم و پشتشان سنگر گرفته بودیم. من با یک هفت‌تیر و امید با یک کلاش اسباب‌بازی به طرف مقابل شلیک می‌کردیم.

امید داد زد: «تانکای عراقی. الله اکبر.»

بلند شد و با یک آرپی‌جی خیالی به طرف دو تانک اسباب‌بازی وسط اتاق شلیک کرد. من داد زدم: «حمله.» و ضامن نارنجک اسباب‌بازی‌ام را کشیدم و پرتابش کردم.

لیلا گفت: «هر کی زخمی شد، بیاد من خوبش کنم.»

من گفتم: «مواظب بمبا باشید؛ ترکش داره.»

امید گفت: «حمله کنید.»

من و امید سینه‌خیز جلو رفتیم. من گفتم: «دخترای بمونن تو سنگر.»

امید گفت: «این‌جا مین هست مهدی. روش خاک ریختن معلوم نشه.»

ناگهان اخبار قطع شد و همان مرد همیشگی دوباره گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است...»

سر جایم خشکم زد. نناقا داد زد: «بدوید سرداب.»

امید و لیلا به طرف در دویدند. زهرا گل‌خانوم را برداشت و دنبالشان دوید. من همان‌طور که دراز کشیده بودم، سرم را چرخاندم و به نناقا نگاه کردم. نناقا گفت: «بلند شو.»

به هر زحمتی بود بلند شدم و ایستادم. باز پاهایم داشتند می‌لرزیدند. حاج‌آقا داخل اتاق پرید و برانکار را از زیر تخت بیرون کشید. رادیو داشت آژیر قرمز پخش می‌کرد. نناقا رادیو را خاموش کرد و گفت: «مهدی، برو سرداب.» اما من تکان نخوردم. حاج‌آقا به من نگاه کرد و گفت: «من می‌آرمش؛ تو برو.» به طرف در دویدم.

زهرا روی پله آخر سرداب پایش پیچ خورد، محکم زمین خورد و جیغش درآمد. مامان که سعید را بغل کرده بود، با عمه فاطمی پشت سر من پایین دویدند. عمه فاطمی زهرا را بغل کرد و گفت: «جان. جان. چیزی نشده که. بزرگ می‌شی یادت می‌ره.»

مامان پرسید: «چیزیش نشد؟»

عمه فاطمی زهرا را زمین گذاشت، پاچه شلوار او را بالا زد و پرسید: «کجات درد می‌کنه؟»

اما زهرا همچنان گریه می‌کرد. عمه فاطمی گفت: «بذار بوس کنم خوب بشه.»

و خم شد که پای زهرا را ببوسد؛ اما زهرا ناگهان از جا پرید، به کناری دوید و روی زمین طاقباز دراز کشید و گل‌خانوم را هم کنار خودش خواباند. عمه فاطمی پرسید: «چرا خوابیدی پس؟» حاج‌آقا و بابا نناقا را روی برانکار پایین آوردند. حاج‌آقا گفت: «بگیرش بالا.» بابا گفت: «برید کنار.»

برانکار را روی زمین گذاشتند. سارا خانم از پله‌ها پایین دوید. چشمش که به امید افتاد، نفس راحتی کشید و گفت: «این‌جایی مامان؟» و به حاج‌آقا نگاه کرد و گفت: «سلام.» حاج‌آقا گفت: «سلام.» و از پله‌ها بالا رفت.

چند دقیقه بعد هاجر خانم هم به جمعمان اضافه شد. مامان بالای سر زهرا رفت و گفت: «پاشو مامان. چرا خوابیدی؟»

زهرا گفت: «اگه بخوابی، نمی‌ره تو پات ترکش آخه.»

نناقا گفت: «الهی من بمیرم برا پات.»

مامان زهرا را بلند کرد. لباسش را تکاند و گفت: «دیگه ترکش نمی‌آد. لباساتم کثیف کردی.»

بابا زیرچشمی به سارا خانم نگاه کرد که سعید را بغل کرده بود و داشت لب‌های او را می‌بوسید. سارا خانم متوجه شد و به بابا نگاه کرد. بابا لبخند زد؛ اما یک‌دفعه چشمش به مامان افتاد که داشت نگاهش می‌کرد. فوری لبخندش را خورد و سرش را پایین انداخت.

زهرا گل‌خانوم را برداشت و لباسش را تکاند. گفت: «کثیف شدی. دیگه ترکش نمی‌آد.»

از پله‌های ایوان خانه خودمان بالا رفتم و به طرف اتاق مامان و بابا رفتم. از اتاق صدای بابا می‌آمد: «به پیر، به پیغمبر داری اشتباه می‌کنی.»

و صدای مامان: «تو واقعاً فک می‌کنی من خرم؟ ها؟»

در را باز کردم. مامان و بابا با دیدن من ساکت شدند. مامان رویش را برگرداند و با کف دست اشک‌هایش را پاک کرد.

مامان از پله‌های ایوان پایین آمد و چادرش را سر کرد. اوقاتش تلخ بود. گفت: «الکی می‌ری قول می‌دی. اصلاً نمی‌شناسمشون من.»

بابا دم در حیاط ایستاده بود. گفت: «انقد غرغر نکن دختر؛ بیا.»

مامان گفت: «غرغروام شدیم.»

من دم در اتاق نناق ایستاده بودم. مامان به من گفت: «تا ما بیایم شلوغ نکنیدا.»

مامان و بابا که بیرون رفتند، به اتاق نناقا رفتم. نناقا روی تخت نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. عمه فاطمی و زهرا روی زمین نشسته بودند و داشتند عکس روی جلد یک کتاب را نگاه می‌کردند. رفتم کنار عمه فاطمی نشستم و نگاه کردم؛ عکس یک کشتی بود و یک زهنگ. با دست نوشته روی جلد را نشان دادم و پرسیدم: «عمه فاطمی، چی نوشته این جا؟»

عمه فاطمی گفت: «نوشته تونل زیردریایی؛ نویسنده: ژول ورن.»

زهرا گفت: «بخونش.»

عمه فاطمی گفت: «به درد شماها نمی‌خوره. برا شما کیهان بچه‌ها می‌خونم.»

بابا در اتاق را باز کرد و گفت: «فاطمی، شام نمی‌خواد بذاری؛ یه چیزی می‌گیرم از بیرون.»

عمه فاطمی گفت: «مگه شام دعوت ندارید خونه دوست؟»

بابا گفت: «نه بابا؛ الکی گفتم. می‌خوام ببرمش براش الگو بخرم تا دست از سرم برداره. کشت منو بس که الگو الگو کرد.»

عمه فاطمی گفت: «آخی!»

نناق لبخند زد و گفت: «آفرین. تازه داری مرد می‌شی.»

بابا گفت: «عجب!» و بیرون رفت.

عمه فاطمی گفت: «خب خب، امروز از غذا پختن راحت شدیم. بیاید نقطه‌بازی کنیم.»

مامان داشت شیرخشک سعید را حاضر می‌کرد. یک دست الگو در دستش می‌درخشید. مامان خوشحال بود. من و زهرا روبرویش نشستیم و با اشتیاق تماشایش می‌کردیم.

زهرا گفت: «مامان، الگوها برق می‌زنن.»

مامان خندید و گفت: «برا دخترمم می‌خرم. از اینا قشنگ‌ترشم می‌خرم.»

من گفتم: «بابا کلک زد بت؟»

مامان دوباره خندید. گفت: «آره شیطون بلا!»

گفتم: «مامانی، شیرخشک به مام می‌دی؟»

مامان نگاهی به ته قوطی شیرخشک کرد. می‌دانستم که خوشحال‌تر از آن است که جواب رد بدهد. گفت:

«باشه، بقیه‌ش مال شما. برو دو تا قاشق بیار.»

بلند شدم و گفتم: «بریم اتاق نناق بخوریم؟»

مامان گفت: «برید مامان جان.»

دکتر از اتاق نناق بیرون آمد. عینکی بود و کیف چرمی بزرگی در دستش بود. حاج‌آقا و بابا پشت سرش بیرون آمدند. دکتر کفش‌هایش را پوشید و گفت: «یه نامه می‌نویسم برا دکتر علوی، تهران؛ مدارک حاج‌خانومم ضمیمه‌ش می‌کنم. هر چی تشخیص اون باشه، همون کارو باید کرد. فعلاً خداحافظ.»

حاج‌آقا گفت: «خیر پیش.»

بابا گفت: «دست شما درد نکنه.»

دکتر از خانه بیرون رفت. بابا دنبالش رفت. حاج آقا نگاهی به من کرد. آهی از سر کلافگی کشید و به اتاقش رفت.

نناق گفت: «نه.»

بابا گفت: «یعنی چی نه؟ دکتر گفته.»

نناق گفت: «دکتر بی خود گفته. اگه خوبه، بره پای خودشو قطع کنه. من پامو لازم دارم.»

عمه خدیج گفت: «پات دیگه خوب بشو نیس. چرک کنه، چرکش می زنه به همه جات.»

نناق به عمه خدیج نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد به من نگاه کرد که کنار در ایستاده بودم و به او زل زده بودم.

بابا گفت: «حالا فردا می ریم تهران، شاید اون یارو، دکتر علویه، گفت لازم نیست قطع بشه. فاطی، کاراتو بکن،

حاضر شو، توام بیا.»

عمه خدیج گفت: «نه دیگه. فاطی وقت امتحاناشه. من می آم.»

مامان گفت: «تو که حامله ای. من می رم.»

عمه فاطی گفت: «خودم می رم.»

بابا گفت: «فاطمه می ره. من سر کار نمی رم؛ می مونم پیش بچه ها.»

همان طور داشتند حرف می زدند؛ اما من زل زده بودم به چشم های نناق و دیگر چیزی نمی شنیدم.

دو مرد نناق را روی برانکارد از خانه بیرون بردند. حاج آقا، بابا، مامان، عمه فاطی، عمه خدیج، ممد آقا، زهرا،

گل خانوم و من پشت سرشان بیرون رفتیم.

برانکارد کنار آمبولانس که رسید، نناق به من و زهرا نگاه کرد و گفت: «وایسید.»

مردها ایستادند. نناق آغوشش را باز کرد و به ما گفت: «بیاید یه بوس بدید بینم.»

زهرا جلو رفت. نناق او را بغل کرد و بوسید. گل خانوم را هم بوسید. من جلو رفتم. نناق مرا بغل کرد و بوسید. در

گوشم زمزمه کرد: «ترس؛ نمی دارم بیرنش.»

شب بود. من و زهرا و سعید کنار بابا، زیر کرسی، خوابیده بودیم. آهسته لحاف را پس زدم. بلند شدم و بیرون رفتم. حیاط سرد و ساکت بود. همهٔ چراغ‌های خانه خاموش بودند. به طرف اتاق نناقا رفتم. دستگیرهٔ در را چرخاندم و در را هل دادم. در صدای غیژی داد. فوری به در اتاق حاج‌آقا نگاه کردم. چند لحظه صبر کردم؛ خبری نبود. وارد اتاق نناقا شدم و در را آهسته پشت سرم بستم.

اتاق نناقا تاریک و سرد بود و مثل همیشه بوی دارو می‌داد. سایهٔ تخت بالای اتاق پیدا بود. جلو رفتم. از تخت بالا رفتم و در جای نناقا دراز کشیدم. مضطرب بودم. با کف دست‌هایم تشک را لمس کردم؛ سرد بود. پای راستم را بالا آوردم و به آن خیره شدم. پا را پایین آوردم و کنار رانم را محکم نیشگون گرفتم. درد داشت.

حسین گفت: «نیومد که. حوصله‌م سر رفت.»

امید گفت: «شاید فردا بیاد.»

بدون این که نگاهم را از سر کوچه بردارم گفتم: «حاج‌آقا تلفن کرده خونۀ لیلا اینا، گفته امروز می‌آن.»

لیلا گفت: «راست می‌گه.»

حسین گفت: «شاید بریدن پاشو. برا همینم دیر...»

چنان نگاهش کردم که حرفش را خورد و نگاهش را دزدید. بغض کردم. گفتم: «نناقا به من گفته نمی‌ذاره پاشو

بیرن. خودش گفت.» اما خودم به این حرف اطمینان نداشتم. می‌ترسیدم.

لیلا گفت: «اگه گفته نمی‌ذاره بیرن، لابد نمی‌ذاره دیگه.»

قدرشناسانه به لیلا نگاه کردم. چقدر لیلا خوب بود. چقدر چشم‌هایش مثل چشم‌های نناقا بودند؛ مثل چشم‌های

مامان بودند.

زها گفت: «اومد.»

آمبولانسی وارد کوچه شد. همه با هم از جا پریدیم و به طرف آمبولانس دویدیم. راننده با دیدن ما سرعتش را

کم کرد. همراه آمبولانس به کنار خانه برگشتیم. راننده پنجره را پایین داد و گفت: «چه خبرتونه بچه‌ها؟»

امید گفت: «نناقا اومده.»

راننده خندید. پیاده شد و در پشت آمبولانس را باز کرد. مامان پیاده شد. من جلو دویدم. نناقا سرش را بلند کرد و

به من لبخند زد. به ملحفۀ روی نناقا نگاه کردم. از روی ملحفه پیدا بود که پای راست نناقا سر جایش است. به نناقا

نگاه کردم و خندیدم.

نناقا روی تختش نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد که داشتیم بازی می‌کردیم. گفتم: «صبر کنید من جیش

کنم.»

بیرون دویدم و دمپایی‌هایم را پوشیدم. می‌خواستم به طرف دستشویی بدوم که با شنیدن صدای حاج‌آقا خشکم

زد: «وقتی دکتر می‌گه باید قطع بشه، باید قطع بشه.»

به در بسته اتاق حاج آقا نگاه کردم. آرام جلو رفتم و گوشم را به در چسباندم. صدای بابا آمد: «چیکار کنیم وقتی نمی‌ذاره خب؟»

عمه فاطمی گفت: «خب مجبورش می‌کردید. اصلاً می‌گفتید قراره همین جوری عملت کنن، پلاتینو از پات دربیارن یا... چه می‌دونم، یه چیزی؛ بعدش می‌بردیش اتاق عمل و...»

مامان گفت: «نمی‌شد. تو که نبودی ببینی. گفت الا و بلا می‌خوام برگردم قم.»

حاج آقا گفت: «این همه راه رفتیم تهران، الکی. حالا کو تا دوباره وقت عمل بگیریم.»

بابا گفت: «تا وقتی نخواد، نمی‌تونیم کاری بکنیم. باید همه‌مون بشینیم باش حرف بزنیم، راضیش کنیم.»

عمه خدیج گفت: «حالا این چندروزه کاریش نداشته باشید؛ خودم بعداً راضیش می‌کنم.»

دیگر چیزی نمی‌شنیدم. گیج بودم. عصبانی بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. برگشتم و جلوی در اتاق نناقا ایستادم. نناقا داشت بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. چشم نناقا به من افتاد و خندید. سعی کردم لبخند بزنم؛ اما نتوانستم. به طرف سرداب رفتم.

کنار دیوار ایستاده بودم و به بابا نگاه می‌کردم که دل و روده ضبط صوت عمه فاطمی را بیرون ریخته بود و با آن ور می‌رفت. مردد بودم؛ اما بالأخره دلم را به دریا زدم و گفتم: «چرا می‌خواین نناقا پاش... بریده بشه؟»

بابا چند لحظه نگاهم کرد. گفت: «هیشکی نمی‌خواد پای نناقا بریده بشه.»

عصبانی شدم. گفتم: «ا... خودت گفتی. من شنیدم. همه‌تون داشتید می‌گفتید نناقا پاش باید بریده بشه؛ تو اتاق حاج آقا.»

بابا باز چند لحظه ساکت ماند. بعد گفت: «خب... خب، دکتر گفته باید بریده بشه وگرنه چرک می‌کنه، بقیه بدنشم چیز می‌شه... مریض می‌شه.» سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «پای نناقا دیگه خوب نمی‌شه.»

داد زدم: «خوب می‌شه.» گریه‌ام گرفت. داد زدم: «تو بدجنسی.» از اتاق بیرون دویدم. مامان و عمه فاطمی کنار حوض داشتند لباس می‌شستند. داد زدم: «شمام بدجنسید.» و به طرف اتاق نناقا دویدم. در را باز کردم و به طرف تخت دویدم. هق‌هق گریه می‌کردم.

نناقا باز داشت ژاکت سبز می‌بافت. با تعجب نگاهم کرد و گفت: «چی شده گلم؟ چرا گریه می‌کنی؟ ها؟ مامان بابا دعوات کردن؟ آره؟»

با سر جواب منفی دادم.

گفت: «پس چی شده؟»

گفتم: «می‌خوان پاتو ببرن... من شنیدم. همه‌شون تو اتاق... تو اتاق حاج‌آقا بودن، داشتن... داشتن می‌گفتن باید نناق رو گولش بزیم، بذاره پاشو ببریم.»

نناق لبخندی زد و آغوشش را باز کرد. از تخت بالا رفتم. نناق بغلم کرد. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بلندتر گریه کردم. نناق، همان‌طور که موهایم را نوازش می‌کرد، گفت: «بذار بگن. نناقا که به این راحتی گول نمی‌خوره که. نناقا پاشو لازم داره؛ می‌خواد تو عروسی نوه‌هاش برقصه.»

گفتم: «نذار پاتو ببرن؛ هیش وختِ هیش‌وخ؛ باشه؟»

گفت: «خاطرت جمع باشه.»

کمی آرام‌تر شدم. گفتم: «هرکدومشون اومدن گفتن بذار پاتو ببریم، بگو... بگو برو پی کارت!»

نناق خندید. گفت: «باشه. می‌گم برو پی کارت. می‌گم اگه خوبه، برو پای خودتو ببر.»

خندیدم. به نناقا خیره شدم. سرم را جلو بردم و لپش را بوسیدم.

با بچه‌ها داشتیم جلوی در خانه فوتبال بازی می‌کردیم. محمدرضا باز هم داشت با حسرت بازی ما را تماشا می‌کرد. بابا با دوچرخه از خانه بیرون آمد و مرا صدا زد: «مهدی، بیا.»

گفتم: «بازی داریم.»

گفت: «بیا گفتم.»

با بی‌میلی به طرفش رفتم. گفت: «آفرین پسر خوب بابا. حالا کی می‌خواد بره دوچرخه‌سواری؟»

چیزی نگفتم. تعجب کرد. گفت: «نمی‌خوای بیای؟»

سرم را بالا انداختم و گفتم: «نچ.»

گفت: «... چرا نه؟ کیف داره‌ها.»

گفتم: «بازی داریم. یه یار کم می‌شه.»

محمدرضا گفت: «کم نمی‌شه؛ من هستم.»

بابا مهربان‌تر شد و گفت: «بازی رو بعداًم می‌تونوی بکنی. بیا بریم، برگشتنی برات پفک می‌خرما.»

گفتم: «می‌ترسی سربازگیری باشه؟»

بابا عصبانی شد و گفت: «سربازگیری یو کی یادت داده؟ مامانت، آره؟»

و با نگرانی به بچه‌ها نگاه کرد که ساکت ایستاده بودند و گوش می‌کردند. رویم را برگرداندم و گفتم: «خودم می‌دونستم از اول.»

بابا به طرف من آمد و گفت: «می گم بیا، بگو چشم. بپر بالا ببینم. کلی کار دارم. بچرخ.»
چاره‌ای نبود. پشتم را به بابا کردم. زیر بغلم را گرفت و مرا جلوی دوچرخه نشاند. گفت: «خدا نکنه یه روز محتاج تو بشم.»

محمدرضا با خوشحالی خندید. بهش اخم کردم و خنده روی لبش خشکید. بابا سوار دوچرخه شد و راه افتاد. غر زدم: «می خواستم فوتبال بازی کنم. الان یه یار کم می شه.»
بابا گفت: «نترس؛ اون پسره گفت به جات بازی می کنه.»
گفتم: «ممدرضا هیچ چی فوتبال بلد نیس.»
گفت: «چه بد؛ پس حتماً می بازی!» و خندید.
حرصم در آمد.

بابا پرسید: «قهری؟»
جوابش را ندادم. فرمان دوچرخه را محکم چسبیده بودم و اخم کرده بودم.
بابا گفت: «مگه بهت نگفتم جلوی مردم حرف سربازگیری یو نزن، ها؟ فک می کنی من از سربازگیری می ترسم؟ نه. من فقط می خواستم با پسر یه دوری بزنم، براش پفک بخرم، بیرمش قطار...» ناگهان ساکت شد و سرعتش را کم کرد. جلوتر، یک ماشین کمیته کنار خیابان پارک شده بود و دو مأمور کنارش ایستاده بودند. بابا داخل اولین کوچه سمت راست پیچید و تند رکاب زد.

گفتم: «ترسو.»
بابا عصبانی شد و گفت: «پفکت از دست رفت!»
گفتم: «تو ترسویی.»
نفس عمیقی کشید و گفت: «بذار برسیم خونه. تا یه ماهم از پول خبری نیست.»

بابا زهرا را در بغلش نشانده بود و برایش شعر می خواند: «دختری دارم شاه نداره. صورتی داره که ماه نداره. تو خوشگلی تا نداره. هزار تا خواستگار داره. عاشق بی قرار...»
زهرا گفت: «جیش دارم.»
بابا خواند: «دختری دارم که جیش داره. بابایی داره که ریش داره.»

زهرا خندید. بابا به من نگاه کرد. به دیوار روبرو زل زدم و همه سعی‌ام را کردم که نخندم. بابا به زهرا گفت: «برو جیش کن.»

زهرا از اتاق بیرون رفت. بابا چند لحظه به من نگاه کرد، بلند شد و آمد کنارم نشست. به دیوار تکیه داد و او هم، مثل من، به روبرو زل زد. گفت: «بابات ترسو نیست.» چیزی نگفتم.

گفت: «اگه نمی‌ره جبهه، برا اینه که اگه بره، کی می‌خواد مواظب مامان و تو و زهرا و سعید باشه؟ هادی اگه رفته، واسه اینه که زن و بچه نداره.» بدون این‌که نگاهم را از دیوار روبرو بردارم، گفتم: «مرضیه رو داره که.» بابا نگاهم کرد و چیزی نگفت.

مرضیه روی پله آخر سرداب نشسته بود و داشت برای من و زهرا، که در دو طرفش نشسته بودیم، کیهان بچه‌ها می‌خواند. صدای زنگ در آمد. عمه فاطمی داشت برنج پاک می‌کرد. گفت: «مهدی، برو ببین کی به.» از پله‌ها بالا دویدم و در را باز کردم. ام‌البین پشت در بود. یکه خوردم. زل زدم به آن چشم‌های سیاه کوچک غمگین خیلی غمگین.

صدای عمه فاطمی مرا به خود آورد: «کی به؟» عمه فاطمی کنار من آمد و به ام‌البین گفت: «بفرمایید تو. سلام.» اما ام‌البین همان‌طور به من خیره شده بود. عمه فاطمی تعجب کرد. مرا کنار کشید و گفت: «بیا این ور.» ام‌البین وارد خانه شد و به طرف اتاق نناقا رفت. عمه فاطمی دنبالش رفت. به مرضیه نگاه کردم که سر پله‌های سرداب ایستاده بود و ام‌البین را تماشا می‌کرد.

از حیاط صدای عمه فاطمی می‌آمد: «می‌موندین یه چایی ای چیزی.» و صدای ام‌البین که گفت: «نه؛ می‌رم.» عمه فاطمی گفت: «آخه این‌طوری که بده. هر بار...» صدای بسته شدن در خانه آمد.

عمه فاطمی از پله‌های سرداب پایین آمد و گفت: «این پیرزنه خیلی عجیب غریبه. نه حرف می‌زنه، نه می‌ذاره یه چایی بش بدم، نه هیچ‌چی. می‌آد آمپولشو می‌زنه و می‌ره.»
مرضیه گفت: «من می‌شناسمش.»
عمه فاطمی کنجکاو شد. پرسید: «می‌شناسیش؟ کی به؟»
مرضیه گفت: «یه پسر داشت، چار ماه پیش شهید شد. می‌گن یه قطره اشکم براش نریخته. نه سیاه پوشیده، نه هیچ‌چی.»
عمه فاطمی گفت: «چقدر سنگدل.»
مرضیه چیزی نگفت. من با دهان باز به مرضیه خیره شده بودم. عمه فاطمی گفت: «بیا مرضی جونم. بیا تا آقام ندیده‌ت، شامو ردیف کنیم.» و دست مرضیه را گرفت و بلندش کرد.

— «... از روی تپه، از وسط گندما که می‌اومدی پایین، اولین خونه، خونه ما بود. یه حیاط بزرگ داشت، بیست برابر حیاط این‌جا. سه تا ایوون داشت، با ستونای چوبی و...»
زهره حرف نناق را قطع کرد و پرسید: «صدام نمی‌اومد خونه‌تونو بمبارون کنه؟»
نناق گفت: «نه گلم؛ اون موقع جنگ نبود.»
دهان زهره از تعجب باز شد. پرسید: «پس چی بود؟»
عمه فاطمی در را باز کرد. خوشحال بود. گفت: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام یه شام خوشمزه‌س که خودم پختم.»
آمد تو و شروع کرد با دهان آهنگ بادا مبارک بادا را زدن و رقصیدن. نناق خندید و گفت: «حالا چی پختی؟»
عمه فاطمی سرش را بالا گرفت و گفت: «قرمه‌سبزی.»
اما زود نگاهش را از نناقا دزدید و به من نگاه کرد. لبخند شیطنت‌آمیزی تحویلش دادم. گفت: «بعد شام می‌آم براتون کیهان بچه‌ها می‌خونم. فردام، از مدرسه اومدنی، از دكون نصرالله پفک می‌خرم براتون.»
فوری سوءاستفاده کردم. گفتم: «برا من دو تا باید بخری!»
با دلخوری نگاهم کرد و گفت: «باشه، دو تا می‌خرم.»
گفتم: «سه تا!»
آهی کشید و گفت: «باشه. حالا برید خونه‌تون.»

و شروع کرد به جمع کردن اسباب‌بازی‌ها از کف اتاق. نناق گفت: «آفرین. حالا دیگه روم می‌شه بدمت شوهر. دلم می‌خواد ببینم قرمه‌سبزی دخترم چه‌جوری شده.»

عمه فاطمی خندید؛ هرچند هنوز سعی می‌کرد توی چشم نناق نگاه نکند. گفت: «عالی. مگه شک داری؟»

نناق گفت: «شک که...»

عمه فاطمی توی حرف او پرید و گفت: «فقط دلم می‌خواد وقتی آقام قرمه‌سبزی یو می‌خوره، قیافه‌شو ببینم.»

و دوباره به من نگاه کرد. لبخند زد؛ اما این بار لبخندم دوستانه بود.

تلویزیون داشت جبهه‌ها را نشان می‌داد؛ تانک‌ها، جیپ‌ها، تفنگ‌ها و آدم‌ها. سفره‌ی شام هنوز جمع نشده بود و سعید کنار آن داشت با یک ماشین اسباب‌بازی بازی می‌کرد. در زدند. مامان گفت: «بیا تو.»

عمه فاطمی وارد شد. آمد نشست کنار دیوار و به تلویزیون زل زد. مامان پرسید: «چی شده؟»

عمه فاطمی به مامان نگاه کرد، دوباره به تلویزیون زل زد و گفت: «آقام فهمید.»

مامان پرسید: «از کجا فهمید؟»

عمه فاطمی گفت: «نمی‌دونم. مرضیه رو که ندید. ننه‌مم فک کنم از همون اول فهمیده بود؛ ولی به روی خودش نیاورد.»

بابا پرسید: «چی رو فهمیده بود؟»

مامان گفت: «این که مرضیه قرمه‌سبزی رو... به فاطمی یاد داده چه‌جوری بپزه.»

بابا تعجب کرد. گفت: «این دیگه غصه خوردن داره؟ می‌خواستی خیال کنن از شکم مادرت که دراومدی، بلد بودی قرمه‌سبزی بپزی؟»

عمه فاطمی به بابا نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد به من نگاه کرد. گفت: «من نگفتم.»

گفت: «می‌دونم.»

زهره گفت: «کیهان بچه‌ها بخون.»

عمه فاطمی گفت: «حوصله ندارم؛ باشه بعداً.»

و بلند شد. مامان گفت: «کجا؟»

عمه فاطمی گفت: «برم.»

بیرون رفت و در را بست. مامان گفت: «طفلك. چقد دلش می‌خواست جلوی باباش پز بده قرمه‌سبزی پخته.»

بابا گفت: «حالا چه عیب داره مرضیه بهش یاد داده باشه مگه؟»

مامان گفت: «مرضیه یادش نداد؛ یواشکی اومد به جاش غذا رو پخت و رفت.»
بابا لبخند زد و گفت: «عجب. چه کلکی شده فاطی.» به من نگاه کرد و گفت: «نکنه تو به حاج آقا گفتی مرضیه پخته شیطون؟»

و خندید. من رویم را برگرداندم. هنوز با بابا قهر بودم.
زهرا همان طور که به تلویزیون خیره شده بود، پرسید: «بابا، هادی یو نشون نمی ده؟»
مامان خنده اش گرفت. گفت: «آره، تو این همه آدم می آد هادی یو نشون می ده.»
بابا گفت: «نگا کنید؛ شاید نشون داد.»
زهرا پرسید: «اینا جنگ دارن می کنن با صدام، بابا؟»
بابا گفت: «آره، جنگ دارن می کنن.»
زهرا پرسید: «صدام کوش پس؟»
بابا گفت: «صدام اون وره. اینا این جا تو تلویزیون هستن، صدام اون جاست؛ نگا.»
زهرا به بابا نگاه کرد. بابا دستش را به صورت افقی از روی تلویزیون حرکت داد تا روی دیوار کنار تلویزیون و گفت: «اون جا؛ تو دیوار.»
زهرا وحشت زده به دیوار نگاه کرد و دست مامان را گرفت. مامان لبخند زد و گفت: «نه. بابا داره شوخی می کنه. صدام تو دیوار نیست.»
سعید ماشین اسباب بازی را به دهانش برد. دستش را گرفتم و گفتم: «نخور؛ آخه.»
بابا گفت: «آها؛ نیگا، این صدامه.»
فوری به تلویزیون نگاه کردم. تلویزیون تصویر صدام را با لباس نظامی اش نشان می داد. بار اولی بود که صدام را می دیدم. قیافه اش به نظرم خیلی ترسناک آمد. با آن سیبل کلفت، قیافه آدم بداخلاق ها را داشت.
بابا گفت: «بینین، صدام صدام که می گفتن این بود. بر پدرش لعنت!»

توی تانک نشسته بودم و فقط سرم از دریچه روی آن بیرون بود. فرمان تانک را در دست گرفته بودم و رانندگی می کردم. هادی، تفنگ به دست، روی تانک نشسته بود. دوروبرمان پر از تانک ها و جیپ ها و تفنگ ها و آدم ها بود.
گفتم: «گاز بدم؟»
هادی گفت: «گاز بده.»

پایم را روی پدال گاز فشار دادم. تانک با سرعت جلو می‌رفت. کیف داشت. هادی گفت: «بریم اون ور با صدام جنگ کنیم.»

با دست خاکریزی را در طرف راست نشان داد. فرمان را به طرف راست چرخاندم. تانک چرخید و با سرعت به سمت خاکریز رفت. خندیدم و به هادی نگاه کردم. هادی گفت: «آفرین.»

تانک از خاکریز بالا رفت و از آن طرفش پایین آمد. آن طرف خاکریز یک هواپیمای بزرگ و سیاه بود. هادی گفت: «اوناهاش؛ اون هواپیماشه. ترمز کن.»

پای چپم را روی پدال ترمز فشار دادم و تانک ایستاد. هادی زیر بغل مرا گرفت و از توی تانک درم آورد. دوتایی روی تانک ایستادیم. هادی داد زد: «آهای، صدام خان، من و مهدی اومدیم حسابتو برسیم. بیا جلو اگه راس می‌گی.»

ناگهان از پشت هواپیما سروکله صدام پیدا شد. همان شکلی بود که توی تلویزیون بود؛ با همان لباس نظامی و سبیل پرپشت و قیافه آدم بد اخلاق‌ها. قلبم تندتند می‌زد. صدام پوزخندی زد و گفت: «هه‌هه؛ ترسیدم! با این فسقلی اومدی با من جنگ کنی هادی؟»

هادی گفت: «هیچم فسقلی نیست. مهدی دیگه مرد شده.»

از تانک پایین پرید و به من گفت: «بیا.»

جلو رفتم و روی لبه سقف تانک نشستم. هادی زیر بغلم را گرفت و مرا زمین گذاشت. تفنگش را از روی سقف تانک برداشت و به طرف صدام رفت. نمی‌خواستم هادی بفهمد که ترسیده‌ام. آرام دنبالش راه افتادم. هادی روبروی صدام ایستاد. من یک قدم عقب‌تر ایستادم و مواظب بودم از هادی دور نشوم.

صدام مسخره‌کنان گفت: «خب‌خب، پس اومدین با من جنگ کنین.»

هادی گفت: «آره که اومدیم بات جنگ کنیم. بمب می‌ندازی، آره؟»

صدام گفت: «خوب می‌کنم. بازم می‌ندازم. از اون ترکش‌داراش اونم.»

عصبانی شدم. همه شجاعت‌م را جمع کردم و گفتم: «تو غلط می‌کنی.»

صدام یهو سرم داد زد: «کی غلط می‌کنه؟»

از جا پریدم. دست هادی را گرفتم و خودم را به او چسباندم. صدام پوزخندی زد و گفت: «چی شد؟ ترسیدی

جوجه؟»

بهم برخورد. گفتم: «هیچم نترسیدم. تو... خری!»

صدام عصبانی شد. گفت: «نفهمیدم، چی گفتی؟»

خودم را بیش‌تر به هادی چسباندم و گفتم: «گفتم تو خری، گاو منی.»

صدام کفری شد و گفت: «من خرم؟ من؟»

من که هر لحظه جسورتر می‌شدم، گفتم: «صدام خره گاو منه. سوارش می‌شم را می‌ره، تا دم ایسگا می‌ره.»

صدام گفت: «وایسا ببینم.»

و هجوم آورد که مرا بگیرد؛ اما من جاخالی دادم. صدام دنبالم کرد. دور هادی می‌دویدم و صدام هم دنبالم می‌دوید. همان‌طور که می‌دویدم، می‌خواندم: «صدام خره گاو... منه... سوارش... می‌شم را می‌ره...»

هادی صدام را به عقب هل داد و گفت: «مرد گنده، خجالت نمی‌کشی سربه‌سر بچه می‌ذاری؟»

صدام گفت: «مگه نمی‌بینی داره فحش می‌ده؟» و به من نگاه کرد و گفت: «بچه بی‌تربیت!»

زبانم را برایش درآوردم. هادی گفت: «فحش می‌ده که می‌ده. بچه‌س خب.»

صدام گفت: «بچه‌س بچه‌س. توام هی لوس کن اینو.»

من که از موفقیت خودم به وجد آمده بودم، گفتم: «الذنگ!»

صدام گفت: «چی؟»

گفتم: «بر پدرت نعلت!»

صدام دیگر از خشم منفجر شد. گفت: «به پدرمم فحش می‌دی؟ وایسا ببینم.»

و دوباره به سمت من هجوم آورد. اما من باز هم جاخالی دادم و پشت هادی قایم شدم. هادی با تنگش محکم

توی سر صدام زد. صدام سرش را با دو دست گرفت و گفت: «آخ سرم! نامردا!»

هادی گفت: «حسابتو می‌رسم صدام خان!»

و با تنگ شروع به زدن صدام کرد. من هم جلو رفتم و با مشت و لگد به جان صدام افتادم. همان‌طور که با

همه زورم ضربه می‌زدم، گفتم: «بمب می‌ندازی، آره؟... بمب ترکش دار اونم؟... نناقا پاش درد می‌کنه... الذنگ.»

صدام، همان‌طور که سعی می‌کرد با دست جلوی ضربات من و هادی را بگیرد، گفت: «آخ... آخ پام... آخ...»

نامردا، دو تا به یکی؟ صب کنید.» به طرف هواپیمایش دوید. من و هادی دنبالش کردیم. صدام سریع از پله‌های

هواپیما بالا دوید، توی هواپیما رفت و در را بست. سرش را از پنجره بیرون آورد، نیشخندی به ما زد و گفت: «منو

می‌زنین؟ صب کنید یه بمب ببرم بندازم تو خونه‌تون تا حالتون جا بیاد. یه بمب ترکش دار می‌ندازم تا ترکشاش بره

تو پای نناقا، دست سعیدم کنده شه. اِهه؟ خیال کردین؟» و سرش را داخل برد و استارت زد. ملخ‌های هواپیما شروع

به چرخیدن کردند.

هادی به من نگاه کرد و پرسید: «حالا چیکار کنیم؟»

لبخندی زدم. با غرور دست کردم توی جیب شلوارم، میخی درآوردم و به هادی نشان دادم. گفتم: «پنچرش

کنیم.»

هادی خندید. رفتم کنار چرخ جلوی هواپیما نشستم و میخ را روی لاستیک آن فشار دادم. لاستیک سوراخ شد و صدای خالی شدن بادش بلند شد. صدام سرش را از پنجره هواپیما بیرون آورد و داد زد: «آهای، چیکار دارین می‌کنین؟ مگه شماها صاحب ندارین؟»

همان‌طور میخ را فشار دادم تا همه باد لاستیک خالی شد. بلند شدم و پیروزمندانه به صدام نگاه کردم. گفتم: «حالا برو بمب بنداز اگه مردی.»

صدام به لاستیک هواپیما که حالا دیگر پنجر شده بود، نگاه کرد و بلندبلند گریه کرد. خندیدم. از هادی پرسیدم: «دیگه نمی‌تونه بمب بندازه؟»

هادی گفت: «نه دیگه.»

پرسیدم: «جنگ تموم شد؟»

گفت: «آره، تموم شد. بیا بریم خونه، به نناقا بگیم جنگ تموم شد.»

چشم‌هایم را باز کردم و با خودم نجوا کردم: «جنگ تموم شد.»

خواب‌آلود چرخیدم و به مامان و بابا نگاه کردم که داشتند صبحانه می‌خوردند. مامان پرسید: «چی؟»

گفتم: «جنگ تموم شد. هواپیمای صدامو پنجر کردم. دیگه بمب نمی‌ندازه.»

مامان و بابا به همدیگر نگاه کردند و لبخند زدند. بابا گفت: «پس هواپیمای صدامو پنجر کردی، ها؟ پسر خودمی!»

مامان گفت: «آفرین! حالا پاشو برو جیش کن، دست و روتم بشور، بیا صبونه بخوریم.»

چشم‌هایم را بستم و دوباره خوابیدم.

گفتم: «فیزی بادش خالی شد. پنجر شد؛ بعدم... بعدم جنگ تموم شد؛ تموم تموم. صدامم گریه کرد.» و خندیدم.

امید گفت: «منم دیشب خواب دیدم...» اما ناگهان ساکت شد و نگاهش را دزدید.

آهسته پرسیدم: «بازم داشت می‌رفت رو مین؟»

امید چند لحظه ساکت ماند؛ بعد بدون این‌که به من نگاه کند، گفت: «من داد زدم بابا، نرو. مینه. روش خاک

ریختن تا کسی نفهمه. نرو... ولی بازم داشت می‌رفت. داد زدم نرو، بابا، نرو... بعد بیدار شدم.»

پرسیدم: «این دفعه صورت نداشت؟»

پیش از آن که امید با سر جواب منفی بدهد، خودم جواب را می‌دانستم. وقتی بابای امید شهید شده بود، امید فقط یک سالش بود؛ این بود که چهرهٔ بابایش را به یاد نمی‌آورد. امید ساعت‌ها نشسته بود و به عکس بین شمعدان‌ها خیره شده بود تا بلکه بابای خواب‌هایش صورت داشته باشد؛ اما نداشت.

یک وانت تویوتای نظامی وارد کوچه شد. هادی پشت فرمان نشسته بود. ذوق‌زده به طرفش دویدم. هادی خندید. ایستاد و شیشهٔ پنجره را پایین داد. گفتم: «ماشین خریدی هادی؟»
هادی گفت: «ماشین من نیست؛ ماشین جبهه‌س. در ضمن، سلام.»
گفتم: «بریم با ماشین خیابون؟»
گفت: «الآن نه؛ غروب می‌برمتون گردش. بازم بوس من یادت رفت که.»

از اتاق نناق صدای خنده می‌آمد. در را باز کردم و رفتم تو. هادی روی لبهٔ تخت نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. مامان، بابا، عمه فاطمی، حاج‌آقا، زهرا و گل‌خانم هم بودند. جلو رفتم و آستین هادی را کشیدم. گفتم: «کلید ماشینتو بده.»

هادی گفت: «برای چی؟»
گفتم: «می‌خوایم راش ببریم؛ با امید. من رانندگی بلدم.»
بابا گفت: «عجب. پس تو رانندگی بلدی.»
هادی گفت: «گفتم که؛ غروب می‌ریم ماشین سواری.»
بابا گفت: «به هادی بگو چه خوابی دیدی.»
هادی پرسید: «چه خوابی دیده؟»
مامان گفت: «خواب دیده هواپیمای صدامو پنچر کرده، جنگ تموم شده.»
همه خندیدند. بهم برخورد. گفتم: «هادی گفت اگه هواپیماشو پنچر کنی، دیگه نمی‌تونه بمب بندازه.»
بابا گفت: «آخه هواپیما رو که پنچر نمی‌کنن بچه.»
گفتم: «پنچر می‌کنن.»
بابا گفت: «نمی‌کنن.»

گفتم: «می‌کنن. هادی گفت. هادی رفته جبهه، تو که نرفتی. تو شناسنامه‌تو بنزین ریختی روش، ده سال پیر شدی.»

خنده روی لب بابا خشکید. بقیه بلند خندیدند. مامان داشت از خنده ریسه می‌رفت. بابا با دلخوری به مامان نگاه کرد. مامان سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ اما نتوانست.

پینوکیو که تمام شد، فوری بلند شدم و گفتم: «بیا امید.»

عمه فاطمی گفت: «بعدش واتو واتو داره.»

همان‌طور که به طرف در می‌رفتم، گفتم: «واتو واتو خوب نیس.»

عمه فاطمی بیهو گفت: «وای خاک بر سرم؛ غدام!» و از جا پرید و پابره‌نه به طرف سرداب دوید.

هادی روی لبه تخت نناقا نشسته بود. سعید را در بغلش خوابانده بود و آرام تکان می‌داد. روی تخت پر از

لباس‌های بافتنی نناقا بود. گفتم: «هادی.»

هادی انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت: «هیش، تازه خوابیده.»

نناقا لبخندی زد و گفت: «ایشالله بچه خودت. من که صبر ندارم تا بچه تو رو بینم.»

گفتم: «بریم؟»

هادی گفت: «کجا؟»

گفتم: «ماشین‌سواری. خودت گفتی غروب می‌ریم.»

هادی گفت: «آخ، راست می‌گی. یه دقیقه صبر کنید؛ می‌ریم.»

نناقا گفت: «مگه پینوکیو نداره امروز؟»

امید گفت: «پینوکیو تموم شد.»

نناقا پرسید: «پینوکیو چی شد؟ بازم دروغ گفت، دماغش دراز شد؟»

امید خندید و گفت: «نه؛ گول خورد بازم.»

نناقا بلوز نیمه‌کاره آبی رنگی را از روی تخت برداشت و گفت: «اینم دارم می‌بافم که هر و خ اونا رو شستی، اینو

بیوشی. تا موقع رفتنت حاضر می‌شه.»

هادی گفت: «این همه وقت تو داشتی برا من لباس می‌بافتی؟ چرا خودتو خسته می‌کنی؟ تو باید استراحت کنی.»

نناقا گفت: «چه خسته‌ای؟ من اگه کار نکنم، رو این تخت دق می‌کنم. فعلاًم که کار دیگه‌ای ازم بر نمی‌آد.

همه کارا افتاده گردن طفلک فاطمی.»

عمه فاطمی با چهره‌ای آویزان وارد شد. نناقا نگاهش کرد. عمه فاطمی سرش را پایین انداخت. نناقا پرسید: «بازم سوخت؟»

عمه فاطمی قدری این پا و آن پا کرد و گفت: «یه دقیقه حواسم بش نبودا.»
هادی گفت: «ای دست و پا چلفتی.»
عمه فاطمی با دلخوری به هادی نگاه کرد و گفت: «تو بهترشو بلدی، بیا بپز خب.»
نناقا گفت: «فدای سرت گلم. اینم غصه خوردن داره؟»
عمه فاطمی لب پایش را گاز گرفت و گفت: «آقام باز دوباره عصبانی می‌شه.»
هادی گفت: «می‌رم یه چیزی می‌گیرم از بیرون. بگو من گفتم شام نداری.»
گفتم: «با ماشین بریم یه چیزی بگیریم از بیرون.»

گفتم: «گاز بده.»

امید گفت: «دنده‌شو عوض کن.»

هادی گفت: «یکی یکی دستور بدین، چشم. راستی، بوقم داره؛ نیگا.»
و مثل ماشین عروس‌ها شروع به بوق زدن کرد.

نناقا روی تخت نشسته بود و تندوتند داشت بلوز آبی هادی را می‌بافت. عمه خدیج گفت: «ننه، می‌دونی پسرت عاشق شده؟»

نناقا دست از بافتن برداشت، به روبرو زل زد و برای خودش خندید. گفت: «قبل از این که خودش بدونه، من می‌دونستم.»

عمه خدیج گفت: «نریم برایش خواستگاری؟ مثل این که خیلی دختر خوبی‌یه ها. یه‌وخ نپره از دستمون.»
نناقا لبخند زد و گفت: «نمی‌پره. اول تابستون می‌ریم. تا اون موقع، هم مرضیه امتحانشو داده، هم ایشالله جنگ تموم شده.»

گفتم: «هادی می‌خواد با مرضیه عروسی کنه نناقا؟»

نناقا گفت: «اگه قسمتِ هم باشن.»

پرسیدم: «یعنی چی؟»

گفت: «یعنی این که آگه خدا بخواد با هم عروسی کنن، عروسی می کنن.»

زهرا گفت: «خدا می خواد.»

عمه خدیج پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

زهرا گفت: «خدا... می خواد چون که.»

— «هادی.»

— «جانم.»

— «می خوان...»

— «چی شده؟»

— «می خوان پای نناقا رو بیرن... همه می خوان بهش بگن بذاره پاشو بیرن.»

— «می دونم.»

— «اون دکتره گفته. دکتره خره... نذار؛ خب؟»

— «ندارم؟»

— «ندار پاشو بیرن؛ خب؟»

هادی جواب نداد.

در اتاق نناقا را باز کردم. نناقا نشسته بود و به هادی نگاه می کرد که روی لبه تخت نشسته بود و بلوز آبی رنگ را، که حالا دیگر تمام شده بود، در دست داشت. هر دو در سکوت به من نگاه کردند. حس کردم که بی موقع مزاحم شده‌ام، من و منی کردم و گفتم: «عمه فاطمی لباساتو شست.»

هادی چیزی نگفت. آهسته در را بستم.

لباس‌های هادی روی بند آویزان شده بود و یک چراغ علاءالدین زیرشان روشن بود. عمه فاطمی به پیراهن هادی دست زد، خم شد و شعله چراغ را زیاد کرد.

هادی از اتاق نناقا بیرون آمد. عمه فاطمی گفت: «الآن می خوای بری؟ لباسات نم داره هنوز.»

هادی، همان‌طور که از پله‌های ایوان پایین می آمد، گفت: «عیب نداره. همین جوری می پوشم.»

عمه فاطمی گفت: «سرما می خوری یه‌وخ. یه کم صبر کنی، اتوشونم می کنم.»

هادی یاد چیزی افتاد. گفت: «تو مگه نباید الان مدرسه باشی؟»

عمه فاطمی گفت: «نرفتم.»

هادی پرسید: «چرا؟»

عمه فاطمی رویش را برگرداند و گفت: «همین جوری.»

هادی به عمه فاطمی خیره شد. عمه فاطمی به هادی نگاه کرد؛ اما فوری نگاهش را دزدید و خودش را با لباس‌ها مشغول کرد. هادی به طرف مامان رفت که روی پله‌های ایوان خانه خودمان، کنار بابا نشسته بود و سعید را بغل کرده بود. سعید هادی را که دید، خندید و دست‌هایش را باز کرد. هادی هم خندید و سعید را بغل کرد. او را بوسید و گفت: «دل‌م برا تو یکی یه‌ذره می‌شه.»

صدای زنگ در آمد. دویدم و در را باز کردم. عمه خدیج پشت در بود. خندید و گفت: «چطوری عمه؟ هادی هنوز نرفته که؟»

بدون این‌که منتظر جواب من بماند، وارد خانه شد. چشمش که به هادی افتاد، آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «فک کردم دیر رسیدم. سلام.»

هادی گفت: «سلام. ممد کو؟»

عمه خدیج گفت: «سر کاره.»

هادی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «تنهایی اومدی با این حالت؟»

عمه خدیج سرش را پایین انداخت. دستی به شکم برآمده‌اش کشید و گفت: «گفتم قبل رفتن بینمت.» و به هادی نگاه کرد. همه به هادی نگاه کردیم. چشمم به عمه فاطمی افتاد که با حالتی عجیب، محو چهره هادی شده بود. هادی به عمه فاطمی نگاه کرد. عمه فاطمی نگاهش را دزدید، چراغ علاءالدین را برداشت و زیر شلوار هادی گذاشت.

از خانه بیرون آمدم. وانت تویوتای هادی کنار در پارک شده بود و ده - دوازده تا از بچه‌ها پشت آن سوار شده بودند و هیاهو می‌کردند. امید گفت: «مهدی، بیا سوار شو. داریم می‌ریم جبهه.»

روح‌الله داد زد: «می‌ریم جبهه. یوهو! حمله!»

لیلا خندید و گفت: «منم می‌رم جبهه.»

ابول گفت: «اوهو! اینو نیگا. مردا می‌رن جبهه؛ زنا که نمی‌رن. اینو نیگا.»

لیلا گفت: «...؟ زنام می‌رن.»

ابول مسخره‌اش کرد: «هه! اینو نیگا. زنا که بلد نیستن جنگ کنن؛ چون که... مردنی‌ان.»

لیلا عصبانی شد و گفت: «زنا هیچم مردنی نیستن. زنا...»

هادی ساک به دست از خانه خارج شد. همه به هادی نگاه کردیم. حاج‌آقا پشت سر هادی بیرون آمد و بعدش عمه فاطی با سینی آب و قرآن، عمه خدیج، بابا، زهرا و مامان که سعید را بغل کرده بود، بیرون آمدند. هادی به بچه‌های پشت ماشین لبخند زد و گفت: «با ماشین سواری چطورین؟»

بچه‌ها ذوق‌زده هیاهو کردند. محمدرضا گفت: «بریم جبهه؟»

هادی خندید و گفت: «جبهه نه؛ فقط تا سر کوچه.»

هادی قرآن را بوسید و از زیر آن رد شد. با همه خداحافظی کرد. زیر بغل من و زهرا را گرفت و ما را هم پشت ماشین گذاشت. سوار ماشین شد. ماشین را روشن کرد و شیشه پنجره را پایین داد. عمه فاطی کنار پنجره آمد و گفت: «تلفن کنی حتماً باشه؟ مٹ اون دفعه نکنی‌یا. زودزود تلفن کن.»

هادی گفت: «چشم... مواظب خودت باش.»

و هر دو ساکت شدند.

بعد از چند لحظه ماشین آرام راه افتاد. سعید گریه کرد و همان‌طور که به ماشین نگاه می‌کرد، توی بغل مامان شروع به بال‌بال زدن کرد. عمه فاطی کاسه آب را پشت ماشین ریخت و با گوشه روسری اشک‌هایش را پاک کرد. بچه‌های پشت ماشین هیجان‌زده بودند. ابول شروع به سینه زدن کرد و خواند: «ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش، آماده باش.»

بقیه ما سینه‌زنان همراهی کردیم: «ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش، آماده باش.»

ابول خواند: «بهر نبردی بی‌امان آماده باش، آماده باش.»

ما خواندیم: «بهر نبردی بی‌امان آماده باش، آماده باش.»

ابول خواند: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

ما خواندیم: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

حسین همان‌طور که با حرارت سینه می‌زد، خواند: «ما جهان‌آرا داریم. ما داریم. ما داریم!»

ما خواندیم: «کربلا، کربلا، ما داریم می‌آییم.»

هادی به سر کوچه رسید و داخل کوچه اصلی پیچید؛ اما ناگهان ترمز کرد. بچه‌ها به جلو پرتاب شدند و صدایشان درآمد.

— «آخ!»

— «پامو لقد کردی!»

مرضیه کنار کوچه ایستاده بود و داشت به هادی نگاه می‌کرد. بچه‌ها ساکت شدند. چند لحظه که گذشت، هادی پیاده شد. من هم پیاده شدم و رفتم کنار هادی ایستادم. مرضیه سرش را پایین انداخت و گفت: «سلام.»

هادی گفت: «سلام.»

مرضیه گفت: «من... داشتم می‌رفتم...»

هادی گفت: «بله!»

مرضیه به هادی نگاه کرد و گفت: «فاطمی خونه‌س؟»

هادی سرش را پایین انداخت و گفت: «آره، خونه‌س.»

مرضیه چند لحظه هادی را تماشا کرد. گفت: «دارید می‌برید جبهه؟»

هادی به من نگاه کرد و گفت: «آره دیگه... دارم می‌رم.»

مرضیه گفت: «من همیشه بعدِ نماز دعاتون می‌کنم...» اما یهو هول کرد، سرش را پایین انداخت و به تته‌پته

افتاد: «یعنی... یعنی همهٔ رزمنده‌ها رو دعا می‌کنم!»

هادی به مرضیه نگاه کرد و با تمام صورت لبخند زد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید؛ اما نتوانست. مرضیه

نگاهی به هادی کرد؛ اما فوری نگاهش را دزدید. مردد بود؛ اما بالأخره تصمیمش را گرفت. از زیر چادرش یک

کیسهٔ پلاستیکی بزرگ، پر از مغز بادام درآورد و به طرف هادی گرفت. گفت: «اینا رو من برای... رزمنده‌ها مغز

کردم... می‌برید جبهه؟»

هادی دوباره دهانش را باز کرد که چیزی بگوید؛ اما باز نتوانست. دست دراز کرد که کیسه را بگیرد؛ اما دستش

نرسید. یک قدم جلو رفت و باز دستش را دراز کرد؛ اما باز هم دستش نرسید. مرضیه خودش جلو آمد، کیسه را به

هادی داد و دوباره سرش را پایین انداخت.

هادی به مرضیه خیره شده بود و انگار توی این دنیا نبود. بعد از چند لحظه مرضیه سرش را بالا آورد؛ اما با

دیدن حالت نگاه هادی، یهو دست‌هایش لرزیدند و نگاهش را دزدید. هادی باز دهانش را باز کرد که چیزی بگوید؛

اما باز هم نتوانست. به اطراف نگاه کرد. چشمش به من افتاد. جلو آمد و روبرویم نشست. گفت: «خب، عمو چون...

من دیگه می‌رم.»

مرا بوسید. به چشم‌های هادی خیره شدم. یهو دست‌هایم را دور گردنش انداختم، محکم بغلش کردم و

بوسیدمش. در گوشش گفتم: «زودی بیا؛ خب؟»

در گوشم زمزمه کرد: «خب.»

چند لحظه صبر کرد. بعد آرام مرا از خود جدا کرد. انگار چیزی به فکرش رسید. لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با

صدایی بلندتر گفت: «یه چیزی‌ام قبل رفتنم بهت بگم؟ من خیلی دوست... خیلی دوست...»

هول کرد. لب‌هایش می‌لرزیدند. فوری بلند شد و به طرف ماشین رفت. سوار ماشین شد و راه افتاد. بیست متری که دور شد، ناگهان ترمز کرد. بچه‌های پشت ماشین باز به جلو پرت شدند و صدایشان درآمد. هادی پیاده شد. به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «شماها این‌جا چیکار می‌کنید؟ بیاید پایین بینم.»

بچه‌ها یکی‌یکی پیاده شدند. هادی زیر بغل کوچک‌ترها را گرفت و پیاده‌شان کرد. آخرین نفر زهرا بود. هادی زیر بغلش را گرفت و پیاده‌اش کرد، بغلش کرد و بوسیدش. نگاهی به عقب، جایی که من و مرضیه ایستاده بودیم، کرد، سوار ماشین شد و رفت. وقتی ماشین در پیچ خیابان ناپدید شد، به مرضیه نگاه کردم. مرضیه با گوشه‌ چادرش چشمش را پاک کرد و به طرف سر خیابان راه افتاد.

بچه‌ها پشت سر ابول به خط شده بودند و به حالت رژه جلو می‌آمدند. ابول وقتی به مرضیه رسید، به او سلام نظامی داد. پشت سر او بقیه بچه‌ها یکی‌یکی به مرضیه سلام نظامی دادند.

یک‌عالمه برف آمده بود. داشتم با بچه‌ها برف‌بازی می‌کردم. چشمم به یک لندکروز نظامی افتاد که داخل کوچه پیچید. مردی که کنار راننده نشسته بود و لباس نظامی داشت، سرش را از پنجره بیرون آورده بود و یکی‌یکی، پلاک خانه‌ها را نگاه می‌کرد. بچه‌ها دست از بازی کشیدند و به لندکروز خیره شدند. لندکروز کنار در خانه ما رسید. مرد به پلاک خانه نگاه کرد و گفت: «پلاک ۵۳؛ خودشه.»

لندکروز ایستاد. مرد پیاده شد. راننده هم پیاده شد. یک آخوند و یک پیرمرد هم که در صندلی عقب نشسته بودند پیاده شدند. مرد کنار راننده به برگه‌های کاغذ توی دستش نگاه کرد؛ بعد به ما نگاه کرد. به خانه اشاره کرد و پرسید: «این‌جا خونه کدومتونه بچه‌ها؟»

حس کردم هوا یهو سردتر شد. نمی‌توانستم حرف بزنم. انگار یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. امید با دست مرا نشان داد و گفت: «خونه مهدی‌ایناس.»

مرد به من نگاه کرد. جلو آمد و روبرویم نشست. دستش را روی شانهم گذاشت و پرسید: «هادی احمدی کیت می‌شه؟»

اسم هادی را که شنیدم نفسم بند آمد. دست‌هایم شروع به لرزیدن کردند. امید گفت: «عموشه. نیستش؛ رفته جبهه.»

مرد به امید نگاه کرد. دوباره به من نگاه کرد. دستی به سرم کشید و پرسید: «بابات خونه‌س؟»
 آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با سر جواب مثبت دادم. مرد گفت: «صداش می‌کنی؟»
 تکان نخوردم. همان‌طور به مرد خیره شده بودم. بعد از چند لحظه به خودم آمدم. راه که افتادم، تازه متوجه شدم پاهایم هم دارند می‌لرزند. در خانه را هل دادم و وارد حیاط شدم. همه‌جا ساکت بود. به در اتاق نناقا نگاه کردم.
 هادی از اتاق نناقا بیرون آمد و روی پله اول ایوان نشست. جلو رفتم و روبرویش ایستادم. دست‌هایم را دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم.

— «هادی.»

— «جانم.»

— «نذار پاشو بپرن؛ خب؟ نناقا رو تختش نشسته، داره ژاکت سبز می‌بافه. رادیوش اخبار عملیاتو می‌گه. کربلای یک، کربلای دو، کربلای سه، کربلای چار، کربلای پنج، کربلای شیش، کربلای هفت، حجله اول، حجله دوم،

حجله سوم، حجله چارم، حجله پنجم، حجله شیشم، پیچ اول، پیچ دوم، پیچ سوم، پیچ چارم، پیچ پنجم... عمه فاطمی پیچا رو با آب داغ و پنبه تمیز می‌کنه. نناقا دردش می‌آد؛ اما می‌خنده. نزار پاشو ببرن؛ خب؟ هادی.»

— «جانم.»

— «بیا بریم آلمان غربی؛ خب؟ نناقارم ببریم. من به نناقا گفتم؛ ولی گفت این‌جا خونه‌مونه. ولی ترکشا می‌رن تو بدن آدم. یه‌وخ تیکه‌تیکه بشیم چی؟»

— «شاید اگه به کفترای ننه‌حسن ام دون بدیم، آرزو هامون برآورده بشن.»

— «هر روز یه کفتر جدید می‌آد خونه‌ش. از کجا می‌آن؟»

— «شاید کفترای حرم باشن. شاید پیش ننه‌حسن پیش تر بهشون خوش می‌گذره.»

— «هادی.»

— «هیش، تازه خوابیده.»

— «سعید از بغل مامان بغل هیشکی نمی‌ره به‌جز تو. تو می‌خوای با مرضیه عروسی کنی؟»

— «اگه خدا بخواد.»

— «خدا می‌خواد. من بلام رانندگی کنم. اون کوچیکه گازه، وسطی ترمزه، اون‌وری اما نمی‌دونم چی‌یه. امید می‌گه اونو هر وخ می‌خوان دور بزنی فشار می‌دن. دایی سعیدش ماشین داره؛ از این ماشین قرمز قراضه‌ها. زودی بیا؛ خب؟»

— «خب.»

— «هادی.»

— «جانم.»

— «چرا همه دارن گریه می‌کنن؟»

همه داشتند گریه می‌کردند. این‌همه آدم این‌جا چکار می‌کردند؟ مامان با یک سینی بزرگ، پر از استکان‌های چای، از سرداب درآمد. محبوبه، خواهر ممد آقا، از اتاق نناقا بیرون آمد و به مامان گفت: «بدید من فاطمه خانوم. شما برید پیش فاطمی؛ حالش خوب نیس.»

مامان سینی را به محبوبه داد و به اتاق نناقا رفت. آقا ستار و آقا منصور آمدند و با بابا و ممد آقا و مردهای دم در روبوسی کردند. آقا ستار گفت: «تسلیت عرض می‌کنم. غم آخرتون باشه.»

ممد آقا گفت: «ممنون. بفرمایید.»

آقا منصور گفت: «تبریک عرض می‌کنم. خوشا به سعادتش.»

بابا گفت: «مردونه اون طرفه.»

مامان از اتاق نناقا بیرون دوید و گفت: «ممدعلی، فاطمی غش کرد باز. به هوش نمی‌آد.»

بابا جلو دوید و گفت: «ببریمش بیمارستان.»

آقا ستار گفت: «ماشین من هست. الان روشنش می‌کنم.»

همه داشتند این طرف و آن طرف می‌دویدند؛ فقط لیلا بود که ساکت روی لبه حوض نشسته بود و مرا تماشا می‌کرد.

در اتاق نناقا را باز کردم. اتاق نیمه‌تاریک بود. ساکت بود. رادیو خاموش بود. نناقا دراز کشیده بود و به سقف خیره بود.

در را بستم.

غروب بود. صدای اذان می‌آمد. حاج‌آقا کنار شیر آب نشسته بود. کتتش را روی شانه‌هایش انداخته بود و آستین‌هایش را بالا زده بود. شیر آب باز بود؛ اما حاج‌آقا بی‌توجه به آن سر جایش می‌خکوب شده بود و به زمین زل زده بود.

مامان پارچه‌ای را توی طشت آب فرو کرد، آن را چلانند و روی پیشانی عمه فاطمی گذاشت. بلند شد و شعله بخاری نفتی را زیاد کرد.

در اتاق نناقا را باز کردم. نناقا به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. ام‌البین روی لبه تخت نشسته بود. سینی‌ای با دو استکان چای دست‌نخورده روی تخت بود. نناقا و ام‌البین در سکوت به یکدیگر زل زده بودند. در را بستم.

صورت هادی کشیده و استخوانی بود. چشم‌هایش درشت بودند. ابروهایش پرپشت بودند. ته‌ریش داشت. یک خال کوچک روی لپش بود. داشت می‌خندید. دوروبرش یک‌عالمه گل بود. یک‌عالمه آینه بود. یک‌عالمه لامپ رنگی بود. ضبط صوت کنارش داشت قرآن پخش می‌کرد.

حسین گفت: «صدام خره.»

چشم از عکس هادی برداشتم و به حسین نگاه کردم.

روح‌الله گفت: «خیلی خره. صد هزار تا خره.»

به روح‌الله نگاه کردم. چشمم به لیلا افتاد که کنار در خانه‌شان نشسته بود و باز هم داشت مرا تماشا می‌کرد. لیلا بلند شد و به طرفم آمد.

ابول گفت: «صدام کافره.»

محمدرضا گفت: «کافر یعنی چی؟»

ابول گفت: «یعنی بی‌شعور!»

لیلا دست مرا گرفت و گفت: «بیا.»

حرکتی نکردم. زل زدم به چشم‌های سیاهش و به موهای خرمایی‌اش و به تلی که دایی نادرش برایش خریده بود و سه تا پروانه رویش بود. دستم را کشید و گفت: «بیا.»

بی‌اراده دنبالش راه افتادم. لیلا مرا برد تا در خانه‌شان. در را هل داد و دستم را کشید. گفت: «بیا.»

دنبالش رفتم تا حیاط و پله‌ها و ایوان و توی هال. لیلا در هال را بست. مرا برد وسط هال و دستم را رها کرد. روبرویم ایستاد. نجوا کرد: «هیشکی خونه نیس.»

من داشتم چشم‌هایش را تماشا می‌کردم. دوباره نجوا کرد: «هیشکی خونه نیس.»

به نفس‌نفس افتادم. چقدر چشم‌های لیلا آرام بودند. مثل چشم‌های نناقا بودند؛ مثل چشم‌های مامان بودند. چشم‌هایش داشتند خیس می‌شدند. داشتند گریه می‌کردند.

بدنم لرزید. نمی‌توانستم نفس بکشم. ناگهان جیغ کشیدم. دوباره جیغ کشیدم. داد زدم. دوباره داد زدم. بغضم شکست. گریه کردم.

گریه کردم و جیغ کشیدم و گریه کردم و داد زدم.

نناقا روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. زهرا کنارش دراز کشیده بود، او را بغل کرده بود و داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. پرسید: «کجا رفته هادی، نناقا؟»

پرسیدم: «آدم وقتی می میره، چی می شه نناق؟»

نناق همان طور که به سقف خیره بود، گفت: «می ره پیش خدا... الان هادی پیش خداس؛ تو آسمون؛ روی رنگین کمون... همون جایی که ننه هست؛ همون جایی که آقام هست... همون جایی که شیرعلی هست.»

پرسیدم: «شیرعلی؟»

نناق آهی کشید و گفت: «شیرعلی. وقتی با حاج آقا عروسی کردم، تا پنج سال بچه نمی شد. بعدش خدا شیرعلی رو بهم داد... شیرعلی خیلی قشنگ بود. خیلی شیرین بود. یه کلاه قرمز براش بافته بودم. همیشه می خندید. وقتی یه سالش بود، مرد. تو بغل خودم مرد. وقتی داشت می مردم داشت می خندید... انقد دلم تنگ شده براش.»

نناق چیزی نمانده بود اشکش دربیاید؛ اما جلوی خودش را گرفت. به نفس نفس افتاد، دست هایش را مشت کرد و صورتش از درد مچاله شد. به سقف زل زده بود و همه بدنش داشت می لرزید. چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.

وحشت زده به نناق خیره شدم.

از خانه بیرون آمدم. باران می بارید. مرضیه جلوی حجله ایستاده بود و به عکس هادی خیره شده بود. قطره های باران از پایین چادرش می چکید روی آسفالت. گفتم: «عمه فاطمی رو صداش کنم؟»

انگار تازه متوجه من شد. نگاهم کرد و گفت: «ها؟... نه... داشتم می رفتم.»

دوباره به عکس هادی نگاه کرد. بعد از چند لحظه سرش را پایین انداخت و راه افتاد. از پشت سر نگاهش کردم تا پیچید توی کوچه اصلی و رفت.

همه جا سیاه بود. همه جا مه بود. روی صندلی راننده مردی نشسته بود و فرمان هواپیما را در دست داشت. برگشت و به من نگاه کرد. نفسم بند آمد: صدام بود.

گفتم: «هادی یو چرا کشتی؟»

گفت: «خوب کردم.»

داد زدم: «خوب کردی؟ تو غلطی کردی.»

صدام پوزخندی زد و گفت: «خوب کردم آی خوب کردم! تازه شم، الانم می خوام یه بمب بندازم تو خونه تون.»

وحشت کردم. گفتم: «نخیرم.»

صدام گفت: «آره‌ام.»

رو به عقب هواپیما صدا زد: «آمریکا جونم.»

از بین تاریکی مردی چاق و طاس بیرون آمد. داشت می‌خندید. چاپلوسانه گفت: «جانم، آق صدام. الهی قربونت

برم!»

صدام گفت: «آمریکا جون، یه بمب بده بندازم تو خونه مه‌دی‌اینا، قربون دستت، یکی از او ترکش داراشو بده. چه

کیفی می‌ده! جانمی جان!»

آمریکا گفت: «رو چشم آق صدام. فدات بشم الهی!»

و به میان تاریکی برگشت. صدای تق و تق فلز آمد. کمی بعد دوباره سروکله‌اش پیدا شد. داشت بمبی را هل

می‌داد. بمب مثل بمب توی کارتون پلنگ صورتی بود؛ یک کره فلزی سیاه با فتیله‌ای بر سرش. روی بمب

یک عالمه تکه‌های ریز و درشت شیشه چسبانده شده بود. آمریکا بمب را تا وسط هواپیما هل داد و گفت: «اینم بمب

شما. پولش صد هزار تومنه؛ قابل نداره.»

صدام از پشت فرمان بلند شد. یک دسته اسکناس از جیبش درآورد و به آمریکا داد. آمریکا پول را گرفت و

ذوق‌زده گفت: «خدا بده برکت!» و انگشت شستش را تفی کرد و مشغول شمردن پول‌ها شد.

صدام بمب را به طرف سوراخ بزرگی که در کف هواپیما قرار داشت هل داد. جلو دویدم و سعی کردم او را هل

بدهم. گفتم: «نه. ننداز... نه... خر... الدنگ... کافر. بی‌شعور... برو... خر... بر پدرت نعلت!» اما زورم به او نمی‌رسید. به

گریه افتادم. التماس کردم: «نه... تو رو خدا... تو رو خدا... ترکشا می‌رن تو بدن آدم. دست بچه‌ها کنده می‌شه. جون

مادرت!»

صدام به من نگاه کرد و موذیانانه نیشخند زد. کبریتی گیراند و فتیله را آتش زد. با مشت و لگد به جانش افتادم.

صدام شانه مرا با یک دست گرفت و مرا دور نگه داشت. دست دیگرش را روی بمب گذاشت. صدای گوینده رادیو

آمد: «توجه، توجه؛ علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید، اعلام خطر یا وضعیت قرمز است و معنی و مفهوم آن این است

که...»

جیغ زدم. صدام بمب را هل داد.

صدای آژیر قرمز می‌آمد. همراه بمب از آسمان پایین آمدم. حیاط خانه مه‌گرفته و پر از برف بود. بمب، کنار

حوض، توی برف‌ها افتاد.

کنار بمب ایستاده بودم و سرتاپایم می‌لرزید. به فتیله در حال سوختن نگاه کردم. به در نیمه‌باز اتاق نناقا نگاه

کردم. به طرف اتاق نناقا دویدم. روی پله‌های ایوان سکندری خوردم، توجهی نکردم و همچنان دویدم. داخل اتاق

پریدم. به طرف تخت دویدم و داد زدم: «نناقا. نناقا، بیدار شو. بمب. صدام بمب انداخته؛ بمب ترکش دار.»

نناق دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. روی تخت رفتم. دستم را روی سینه نناق گذاشتم و تکانش دادم. گفتم: «نناق، باید بریم سرداب... نناق. بمب.»

نناق بیدار نمی‌شد. دستش را گرفتم و کشیدم. گفتم: «نناق، بمب. یه عالمه ترکش داره.»
اما نناق تکان نمی‌خورد. از تخت پایین پریدم. زیر تخت رفتم و برانکارد را بیرون کشیدم. دست نناق را گرفتم و سعی کردم او را از تخت پایین بکشم؛ اما زورم نمی‌رسید. گفتم: «نناق... نناق... پاشو دیگه.»
دوباره سعی کردم نناق را پایین بکشم؛ اما بی‌فایده بود. فکری به ذهنم رسید. از اتاق بیرون رفتم و به طرف بمب دویدم. فتیله تقریباً به نیمه رسیده بود. با تمام وجود فتیله را فوت کردم؛ اما خاموش نشد. دوباره فوت کردم؛ اما بی‌نتیجه بود. خواستم با دست فتیله را خاموش کنم؛ اما دستم نمی‌رسید. چند بار بالا پریدم و دستم را دراز کردم؛ اما باز دستم نرسید. درمانده و وحشت‌زده کنار بمب ایستادم. فتیله داشت کوچک و کوچک‌تر می‌شد.
فکر دیگری به ذهنم رسید. با سرعت شروع به کندن خرده‌شیشه‌ها از روی بمب کردم. خرده‌شیشه‌ها انگشت‌هایم را می‌بریدند و جای بریدگی‌ها می‌سوخت. از دست‌هایم خون می‌چکید. توجهی نکردم و ادامه دادم. صدای آژیر قرمز هر لحظه بلندتر می‌شد. خرده‌شیشه‌ها تمام نمی‌شدند. به فتیله نگاه کردم. فتیله تقریباً به آخر رسیده بود. جیغ زدم.

از جا پریدم و روی تشک نشستم. سرتاپایم می‌لرزید و خیس عرق بودم. بابا لامپ را روشن کرد. زهرا هم بیدار شده بود و او هم می‌لرزید. مامان کنارم نشست. ترسیده بود. پرسید: «چی شده؟»
لحاف کرسی را پس زدم و بیرون دویدم. روی ایوان ایستادم و به کنارحوض، جایی که بمب افتاده بود، خیره شدم. بمب نبود. مامان بیرون آمد و کنارم زانو زد. مرا به طرف خود چرخاند و پرسید: «چی شده مامان؟»
هنوز می‌لرزیدم. گفتم: «صد... صد... دام بمب انداخت... یه عالمه ترکش داشت.»
مامان بغلم کرد و گفت: «خواب دیدی مامان جان. بمب کجا بود؟ صدام الان خوابه. خدا لعنتش کنه.»
گفتم: «فردا بیاد بمب بندازه چی؟... هادی... هادی که دیگه نیس هواپیماشو پنجر کنه.»
بابا به چارچوب در تکیه داده بود و مرا تماشا می‌کرد.

یک‌عالمه اتوبوس به صف شده بودند. یک‌عالمه آدم می‌خواستند به جبهه بروند. بعضی‌هاشان لاغر بودند. بعضی‌ها چاق بودند. بعضی‌ها نه چاق بودند، نه لاغر. بعضی‌ها سیلو بودند. بعضی‌ها ریشو بودند. بعضی‌ها نه سیلو بودند، نه ریشو. بعضی‌ها پیر بودند. اما بیش‌ترشان جوان بودند.

من و مامان و زهرا و عمه فاطمی روبروی بابا ایستاده بودیم. سعید در بغل بابا بود. مامان گفت: «مواظب خودت باش. زودزود تلفن کن.»

عمه فاطمی گفت: «می‌گن جنگ قراره تموم بشه.»

مامان به عمه فاطمی نگاه کرد و لب پایش را گاز گرفت. صدای مارش پیروزی قطع شد و مردی توی بلندگو گفت: «برادرا زودتر سوار شن؛ وقت حرکته. بر جمال محمد صلوات.»

همه صلوات فرستادند. بابا سعید را بوسید و گفت: «خداحافظ بابایی. بای بای. یوهو! آخرش نگفتی بابا.» دوباره سعید را بوسید و او را به مامان داد. روبروی زهرا نشست. او را بغل کرد و بوسید. گفت: «خداحافظ بابایی. دختر خوبی باش؛ خب؟»

زهرا مات و میهوت به بابا نگاه کرد. بابا گفت: «به گل خانوم بگو دختر خوبی باشه؛ خب؟»

زهرا سرش را تکان داد و گفت: «خب.»

بابا به من نگاه کرد. گفت: «از حالا به بعد تو مرد خونه‌ای. مواظب مامان و زهرا و سعید باش.»

به بابا زل زده بودم. بابا پرسید: «چی‌یه؟»

سرم را پایین انداختم و گفتم: «توو... ترسو نیستی.»

بابا پیشانی‌ام را بوسید. به چشم‌هایش خیره شدم. یهو دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم، محکم بغلش کردم و بوسیدمش. در گوشش گفتم: «زودی بیا؛ خب؟»

در گوشم زمزمه کرد: «خب.»

بابا چند لحظه صبر کرد. بعد آرام مرا از خود جدا کرد. بلند شد و به مامان نگاه کرد. مامان داشت گریه می‌کرد. بابا لبخند زد و گفت: «بالآخره یه بارم که شده، بخاطر من داری گریه می‌کنی. آخ قلبم! کاش زودتر می‌رفتم جبهه.»

مامان خندید. مامان و بابا به هم خیره شدند. عمه فاطمی رویش را برگرداند. حواسم رفت به مرد جوان لاغر و ریشویی که کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود. زن و دو دختر هشت و پنج‌ساله‌اش کنارش بودند. مرد از آن‌ها خداحافظی کرد و رفت. نگاهم با نگاه دختر پنج‌ساله تلاقی کرد. دختر رنگش پریده بود و داشت می‌لرزید.

«یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال.»

حاج آقا قرآن را بست و بوسید. سعید می‌خواست ماهی قرمز توی تنگ را بگیرد. زهرا جلویش را گرفت. مامان سعید را بغل کرد. عمه فاطمی زل زده بود به عکس هادی که کنار سبزه هفت‌سین بود. نناقا روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. همه ساکت بودند.
عید بود. ولی عید نبود.

دراز کشیده بودم و سرم را روی پای مامان گذاشته بودم. به زهرا نگاه کردم که داشت پسته به دهان گل‌خانوم می‌گذاشت. سرم را برگرداندم. حوصله هیچ چیز را نداشتم. مامان موهایم را نوازش کرد و گفت: «امید نمی‌آد بازی کنید؟»

گفتم: «با مامانش رفتن دهات؛ خونه آقاچونش.»

مامان با خودش حرف زد: «مامانش زن خوبی‌یه. منو باش که بی‌خودی...»

به مامان نگاه کردم. به النگوهایش خیره شده بود. زهرا هم داشت به مامان نگاه می‌کرد. پرسید: «بابا کی می‌آد؟»

مامان با نوک انگشت اشاره النگوها را دور مچش چرخاند و گفت: «زود مامان؛ زود.»

نگاهش را از النگوها برداشت و به من و زهرا نگاه کرد. گفت: «چتونه عزا گرفتید؟ بابا زود می‌آد. طوریش نمی‌شه که. مگه هر کی می‌ره جبهه، شهید... زخمی می‌شه؟ دایی عباس این‌همه رفت، شهید شد؟ تازه جنگ قراره تموم بشه.»

به چشم‌های مامان خیره شدم. قرمز بودند. مامان نگاهش را دزدید.

نناقا دیگر ژاکت سبز نمی‌بافت. هیچ چیز نمی‌بافت. هیچ کار نمی‌کرد. هیچ چیز نمی‌گفت. رادیو گوش نمی‌کرد. فقط روی تختش دراز می‌کشید و به سقف خیره می‌شد.

کنار تخت ایستاده بودم و نناقا را نگاه می‌کردم. مامان از بیرون صدایم زد: «مهدی، داریم می‌رییم. بیا کاراتو بکنم.»

نگاهی به در اتاق کردم. دوباره به نناقا نگاه کردم. گفتم: «اومدم، برات تعریف می‌کنم چه شکلی‌یه؛ باشه؟» نناقا آرام سرش را برگرداند و نگاهم کرد. نگاهش غمگین بود؛ خیلی غمگین. چقدر این نگاه آشنا بود. کجا دیده بودمش؟

پرسیدم: «عمه فاطمی، بچه‌ها چه‌جوری دنیا می‌آن؟»
عمه فاطمی سعید را بغل کرده بود و داشت تکانش می‌داد. لبخندی زد و گفت: «بچه‌ها رو، وقتی کوچولوان، مامان باباها از بازار می‌خرن.»

گفتم: «دروغ نگو. یه جور دیگه‌س؛ من می‌دونم.»
کنجکاو شد. پرسید: «چی می‌دونی؟»
گفتم: «می‌دونم که... از بازار نمی‌خرنشون.»
زهره گفت: «مامان گفت نی‌نی‌یا تو نخودن اولش.»
مامان از اتاق مامان و بابا بیرون آمد و چادرش را سر کرد. عمه فاطمی گفت: «فضولی موقوف! آتیش پاره‌ها!»

خیلی کوچولو بود. خوابیده بود و دست‌هایش را مشت کرده بود. آرام مشتش را باز کردم. مامان گفت: «نکن؛ بیدارش می‌کنی.»

عمه خدیج روی تشک لم داده بود. خندید و گفت: «پسر من خوشگله؟»
عمه فاطمی با سینی چای آمد. سینی را جلوی ممد آقا که آن طرف اتاق نشسته بود، گرفت. ممد آقا استکانی برداشت و گفت: «ممنون.» عمه فاطمی آمد سینی را کنار مامان گذاشت و نشست.

مامان پرسید: «اسمشو چی می‌خواید بذارید؟»
عمه خدیج به ممد آقا نگاه کرد و گفت: «اگه ممد اجازه بده، می‌خوام اسمشو هادی بذارم.»
چند لحظه سکوت برقرار شد. من سکوت را شکستم و گفتم: «عمه خدیج.»

عمه خدیج گفت: «چی به؟»

پرسیدم: «بچه‌ها چه جوری دنیا می‌آن؟»

بزرگ‌ترها لبخند زدند. عمه فاطمی گفت: «یه ساعت پیشم داشت از من حرف می‌کشید و روجک! می‌بریش حموم زنونه، زل می‌زنه به زنا؛ خب معلومه می‌آد بیرونم از این فضولی‌با...» با دیدن ممد آقا که نگاهش می‌کرد، حرفش را خورد و خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

عمه خدیج گفت: «بچه‌ها رو خدا به مامان باباها هدیه می‌ده.»

پرسیدم: «اولش پیش خدان؟»

گفت: «آره، همه بچه‌ها اولش پیش خدان.»

پرسیدم: «تو آسمون؟»

گفت: «آره.»

فکری به ذهنم رسید؛ پرسیدم: «هادی‌ام تو آسمونه؛ الان هادی پیش بچه‌ها؟» باز سکوت برقرار شد. چشم‌های عمه خدیج خیس شدند. گفت: «آره. هادی الان تو آسمون، پیش بچه‌ها. داره به خدا کمک می‌کنه مواظب بچه‌ها باشه، گریه نکنن یه وقت. آخه هادی بچه کوچولوها رو خیلی دوس داشت.» عمه فاطمی بلند شد و به حیاط رفت.

تلویزیون باز مثل هر شب جبهه‌ها را نشان می‌داد؛ تانک‌ها، جیپ‌ها، تفنگ‌ها و آدم‌ها.

زهره گفت: «بابا نیستش که.»

مامان همان‌طور که به تلویزیون خیره بود، گفت: «صب کنید، شاید نشونش بده. اللهم صلی علی محمد و آل

محمد.»

در خانه محکم کوبیده شد. در را باز کردم. لیلا پشت در بود. همان‌طور که نفس‌نفس می‌زد، گفت: «مهدی،

بابات تلفن کرده.»

دویدم پای ایوان و داد زدم: «مامان. مامان.»

من، زهرا، سعید و لیلا داشتیم به مامان نگاه می‌کردیم که با تلفن حرف می‌زد: «... چرا دیردیر تلفن می‌کنی آخه؟ نمی‌گی من دلم هزار راه می‌ره؟»

هاجر خانم از حیاط صدا زد: «لیلا، بیا گفتم.»

لیلا به حیاط رفت. مامان رفتن لیلا را که دید، اشکش درآمد. گفت: «نه... باشه، گریه نمی‌کنم.» لبخندی زد و ادامه داد: «دست بردار... بی‌حیا!... مگه کسی اون‌جا نیس؟... آره، این‌جان؛ هر سه تاشون.» گوشی را به طرف من گرفت و گفت: «بیا با بابا حرف بزن.»

گوشی را گرفتم و گفتم: «الو.»

بابا گفت: «پسر خوب بابا چطوره؟»

گفتم: «تو تو جبهه‌ای؟»

گفت: «آره. جات خالی؛ اومدم وسط جبهه.»

پرسیدم: «هوایماید صدامو پنجر کردی؟»

بابا خندید و گفت: «نه هنوز. صدام از وقتی شنیده من اومدم جبهه، رفته هوایماید قایم کرده.»

یهو دلم گرفت. گفتم: «بابایی.»

بابا گفت: «چی‌یه بابایی؟»

گفتم: «شهید نشی یه‌وخ.»

مامان گوشم را گرفت و گفت: «زبونتو گاز بگیر ذلیل مرده! بده من گوشی رو.»

از خانه لیلا این‌ها که بیرون آمدیم، باز صدای آهنگران می‌آمد. وانت کمک‌های مردمی به جبهه داشت وارد کوچه می‌شد. وانت تا وسط کوچه آمد و ایستاد. همان پیرمرد با سربند سبز پشت وانت نشسته بود. مامان به پیرمرد خیره شده بود. چند لحظه بعد آرام راه افتاد و جلو رفت. من و زهرا دنبالش رفتیم. مامان جلوی پیرمرد ایستاد. سعید را به طرف من گرفت و گفت: «اینو بگیر یه دقه.»

سعید را بغل کردم. مامان به النگوهایش خیره شد. با نوک انگشت اشاره النگوها را دور مچش چرخاند. نگاهی به پیرمرد کرد. دوباره به النگوها نگاه کرد. یکی‌یکی، النگوها را از دستش درآورد و آن‌ها را به طرف پیرمرد گرفت. پیرمرد به النگوها و بعد به مامان نگاه کرد. لبخندی زد و النگوها را گرفت. گفت: «اجرت با فاطمه زهرا، دخترم.»

مامان سریع رویش را برگرداند. سعید را از من گرفت و گفت: «بیا یاد بریم.»

و راه افتاد. زهرا دنبالش رفت؛ اما من تکان نخوردم. گیج شده بودم. به النگوها که حالا در دست پیرمرد بودند، نگاه کردم. به مامان نگاه کردم که آرام دور می‌شد. منتظر بودم مامان برگردد و النگوهایش را پس بگیرد؛ اما برنگشت. به پیرمرد نگاه کردم که داشت مرا تماشا می‌کرد. می‌خواستم بگویم النگوهای مامان مرا پس بدهد. النگوها مال مامان من است؛ بابا برایش خریده است.

زنی با کیسه‌ای در دست به طرف پیرمرد آمد. کیسه را به طرف او گرفت و گفت: «بفرمایید حاج‌آقا.» اما پیرمرد، بی‌توجه به زن، داشت به من نگاه می‌کرد. زن گفت: «حاج‌آقا؟» پیرمرد به زن نگاه کرد. من سرم را پایین انداختم و به طرف خانه راه افتادم. با کف دست اشک‌هایم را پاک کردم و فکر کردم خدا کند سرداب خالی باشد.

پینوکیو باز دروغ گفت و باز دماغش دراز شد و باز پری مهربون با چوب جادویی‌اش دماغ پینوکیو را کوچک کرد. امید گفت: «برق نره یه‌وخ، مٹ دیروز.» زهرا گفت: «خدایا، تو رو خدا برق نره تا تموم شه پینوکیو؛ به حق محمد و آل محمد.» سارا خانم وارد اتاق شد. پشت سرش مامان با سینی چای آمد. سارا خانم گفت: «خب؟» مامان نشست و گفت: «هیچ چی دیگه؛ گفت فعلاً هیچ چی معلوم نیس. معلوم نیس اصلاً صلح بکنن یا نه. گفت به هیشکی‌ام مرخصی نمی‌دن؛ همه تو آماده باشن.» سارا خانم کنار مامان نشست و گفت: «بد به دلت راه نده. همه‌جا حرف اینه که می‌خوان قطعنامه رو قبول کنن. فعلاً م که آتش بسه.»

پینوکیو تمام شد. بلافاصله برق رفت و اتاق نیمه‌تاریک شد. زهرا گفت: «خیلی ممنون خدا.» سارا خانم پرسید: «چرا خیلی ممنون؟» زهرا گفت: «چون برق نرفت.» سارا خانم گفت: «برق که رفت.» امید گفت: «چون پینوکیو که تموم شد، رفت.» روی ایوان قالیچه‌ای پهن کردیم و نشستیم به چای خوردن. من گفتم: «ما می‌خواهیم بریم جبهه؛ من و امید و حسین.»

زهرا گفت: «منم می‌آم.»

مامان گفت: «مگه زنام می‌رن جبهه؟»

زهرا با سر جواب مثبت داد و گفت: «زنا می رن بیمارستان جبهه، مریضا رو خوشون می کنن.»
سارا خانم پرسید: «دیگه چیکار می کنن؟»
زهرا گفت: «جارو می کنن جبهه رو.»
سارا خانم خندید و گفت: «دیگه چی؟»
زهرا گفت: «غذا می پزن، مواظب نی نی یا هستن، بعد...»
سارا خانم گفت: «بعد چی؟»
زهرا گفت: «برا مردا گریه می کنن.»

نناقا باز دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. آرام جلو رفتم. زهرا پشت سرم آمد. گفتم: «نناقا.»
نناقا سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. لبخند زد. گفتم: «بگم پینوکیو چی شد؟»
با اشتیاق منتظر جواب ماندم. اما نناقا چیزی نگفت؛ انگار نشنیده بود. نمی خواستم ناامید شوم. گفتم: «پری
مهربونو پیدا کرد؛ همون که جادو بلده.»
زهرا گفت: «دماغشو کوچیک کرد؛ با چوبش زد کوچیک شد.»
گفتم: «بگم؟»
اما نناقا فقط داشت نگاهم می کرد. چشم هایش غمگین بودند؛ خیلی غمگین. چقدر این چشم ها آشنا بودند.
ناگهان یادم آمد: این چشم ها... چشم های ام البنین بودند.
حس کردم مهره های کمرم دارند می لرزند.

مرد جوان نه چاق و نه لاغر نه ریشو و نه سیبیلوی کچل عینکی اخمو.

...

ضبط صوت های توی حجله ها با هم فرق داشتند. بعضی ها بزرگ بودند. بعضی ها کوچک بودند. بعضی ها سیاه
بودند. بعضی ها قرمز بودند. اما نوارشان همیشه یکی بود. همیشه یک نفر بود که قرآن می خواند و همیشه یک جور
می خواند.

صدای گریه ها یک جور نبود؛ گریه مردها با گریه زن ها فرق داشت. اما هیچ وقت صدای گریه بچه ها نمی آمد.
گفتم: «امید.»

گفت: «ها؟»

گفتم: «بابای... بابای آدم... شهید بشه... چه جوری یه؟»

امید نگاهم کرد. نتوانستم طاقت بیاورم و سرم را پایین انداختم. از سؤالم پشیمان شدم.

گفت: «پری مهربون... می‌تونه با چوبش یه جادو بکنه، بابام از بهشت بیاد خونه‌مون؟»

حیرت‌زده نگاهش کردم. گفتم: «شایدم بتونه پای نناقارم خوبش کنه.»

امید یهو ذوق کرد. گفت: «حاج حسینم که می‌گه منو دوس داره، با چوبش بزنه دماغشو دراز کنه.»

و خندید. من هم خندیدم.

گفت: «بریم اتاق نناقا، بازی؟»

خنده روی لبم خشکید. رویم را برگرداندم و گفتم: «بریم کوچه.»

— «محمدعلی احمدی کیت می‌شه؟»

— «بابامه.»

آزیر قرمز زدند. نمی‌خواستم بروم سرداب؛ اما عمه فاطی از پشت بغلم کرد و از پله‌ها پایین دوید. پایین پله‌ها مرا

زمین گذاشت و گفت: «چه سنگینم شده.»

بهش اخم کردم. نناقا سر پله‌ها ایستاده بود و بابا را صدا می‌زد. مامان گفت: «نمی‌آد؛ طبق معمول. شما بیا

پایین.»

نناقا از پله‌ها پایین آمد و گفت: «این از بچگی همین طوری بود.»

زهرآ پرسید: «از بچگی آزیر می‌زدن، نمی‌اومد سرداب، نناقا؟»

بابا آمد نشست روی پله اول سرداب و خندید. نناقا گفت: «بیا پایین ننه. بمب که شوخی نیس. اگه خدای نکرده،

یه بمب بخوره تو ملاجت، چیکار می‌کنی؟»

بابا گفت: «می‌گم آخ ملاجم.»

عمه فاطی خندید. مامان داشت حرص می‌خورد. گفت: «بذار بمونه همون‌جا. هرچی ام بهش می‌گم مسخره‌م

می‌کنه. مثلاً می‌خواد بگه مرده. اگه خیلی شجاع بود، مثل هادی و داداش عباس من می‌رفت جبهه می‌جنگید؛ نه

این‌که سرباز فراری باشه. آدم ترسو که شاخ و دم نداره.»

بابا با دلخوری به مامان نگاه کرد. مامان نگاهش را دزدید. بابا گفت: «باشه. اصلاً داداش عباس تو خود

اسفندیاره با اون شکمش. همچین می‌گه داداش عباسم داداش عباسم که...»

من گفتم: «منم نمی‌خوام پیام سرداب.»

مامان دیگه حسابی کف‌ری شد و گفت: «تو دیگه حرف نزن نیم‌وجبی! زورم به تو که می‌رسه.»

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: «زنا ترسو هستن.»

بابا گفت: «می‌بینی ننه؟ می‌خواد منو بفرسته جبهه، جوون مرگ شم، از دستم خلاص شه.»

نناق گفت: «خدا نکنه ننه. زنت خاطر تو می‌خواد که می‌گه بیا سرداب.»

بابا رو به آسمان کرد و گفت: «آق صدام، قربون دستت، یه بمب بنداز رو ملاج من، از دست این نامهربون خلاص شم.»

مامان گفت: «راست می‌گی، برو این حرفا رو جلو خود صدام بزن.»

بابا گفت: «شنیدم رفسنجانی گفته هر کی تونست تا آخر سال شصت و شیش نره سربازی، بیاد یه پیکان صفر از من جایزه بگیره. دلت نمی‌خواد با هم بریم ماشین‌سواری فاطمه خانوم؟»

مامان مسخره‌اش کرد: «صنار بده آش، به همین خیال باش.»

من گفتم: «بهش بگو به جاش وانت بده. کیفش بیش تره ها!»

بابا گفت: «همه‌مون توش جا نمی‌شیم که.»

گفتم: «من می‌رم عقب وامیسم.»

بابا گفت: «برا نناق تعریف کن دایی عباس می‌خواسته سوار تانک بشه، چی شده؟»

خندیدم. گفتم: «شکمش گیر کرده، بعدش فشارش دادن، یهو...»

مامان حرفم را قطع کرد: «خیلوخب. بچه بی‌تربیت! سلام کردنو که یاد نمی‌گیری؛ اما این حرفا رو فوری یاد می‌گیری.»

صدای باز شدن در خانه آمد. بابا فوری بلند شد. حاج‌آقا آمد و سر بابا داد زد: «تو چرا این‌جا وایسادی؟ مگه صد بار بهت نگفتم صدای آژیرو که شنیدی...»

بابا سرش را پایین انداخت و گفت: «داشتم می‌رفتم.»

بابا از پله‌ها پایین آمد. حاج‌آقا به اتاقش رفت. مامان دلش خنک شد و ادای بابا را درآورد: «داشتم می‌رفتم!»

بابا به مامان محل گذاشت و رفت زهرا را بغل کرد. نناق گفت: «سر این بچه داد می‌زنه برو سرداب، خودش هیچ وقت نمی‌آد.»

هوا یهو سرد شد. عینک دودی را گذاشتم روی چشمم و همه‌جا سیاه شد. شب شد. لندکروز پیچید توی کوچه. همان چهار نفر تویش نشسته بودند. مردی که کنار راننده نشسته بود و لباس نظامی داشت، سرش را از پنجره ماشین بیرون آورده بود و یکی‌یکی، پلاک خانه‌ها را نگاه می‌کرد.

— «پلاک ۵۳؛ خودشه. بابات خونه‌س؟ محمدعلی احمدی کیت می‌شه؟»

— «بابات ترسونیست. اگه نمی‌ره جبهه، برا اینه که اگه بره، کی می‌خواد مواظب مامان و تو و زهرا و سعید

باشه؟»

— «بریم قطار ببینیم بابا؟»

کوچه خلوت بود. فقط لندکروز بود که آرام جلو می‌آمد و من که کنار در خانه ایستاده بودم.

بابا جوان بود. سبیل داشت. نه چاق بود، نه لاغر. داشت می‌خندید. صدای قرآن می‌آمد. صدای گریهٔ مردها و

زن‌ها می‌آمد.

لندکروز کنار من ایستاد. مرد به پلاک خانه نگاه کرد. گفت: «پلاک ۵۳.»

و به من نگاه کرد. داشتم می‌لرزیدم. همه‌جایم می‌لرزید؛ دست‌هایم، پاهایم و مهره‌های کمرم. دهانم خشک

شده بود. همه‌جا را تار می‌دیدم. یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. یک نفر داشت روی شناسنامه‌ام بنزین

می‌ریخت و من داشتم پیر می‌شدم.

— «بابات خونه‌س؟»

— «نیستش؛ رفته وسط یه عالمه گل و آینه و لامپ، داره می‌خنده.»

ناگهان فهمیدم چرا هیچ وقت صدای گریهٔ بچه‌ها نمی‌آمد. بچه‌ها یواشکی رفته بودند توی سرداب خانه‌شان و...

نه؛ شاید هم رفته بودند خانهٔ لیلا این‌ها و داشتند جیغ می‌کشیدند.

بین صدای قرآن و صدای گریه‌های جورواجور مردها و زن‌ها صدای مرد را شنیدم: «برو جلوتر.»

لندکروز از من دور شد. نفس عمیقی کشیدم. چند وقت بود نفس نمی‌کشیدم؟ سرم را چرخاندم و لندکروز را نگاه

کردم که رفت و رفت تا رسید به آخر کوچه و جلوی در خانهٔ محمدرضا این‌ها ایستاد.

بابای محمدرضا هم جوان بود. چاق بود. ریش داشت. بین گل‌ها و آینه‌ها و لامپ‌های رنگی نشسته بود و

نمی‌خندید. ضبط صوت کنارش کوچک بود و سیاه. همان یک نفر داشت قرآن می‌خواند. صدای گریهٔ مردها و زن‌ها

می‌آمد و صدای گریهٔ بچه‌ها نمی‌آمد.

محمدرضا کنار حجله ایستاده بود و به من و امید نگاه می‌کرد. مهناز، خواهر بزرگ‌ترش، کنارش ایستاده بود.

امید گفت: «ممدرضا، می‌آی فوتبال؟ یه یار کم داریم.»

با تعجب به امید نگاه کردم. خواستم بگویم: «ممدرضا که هیچ‌چی بازی بلد...» اما ناگهان فهمیدم. به

محمدرضا نگاه کردم و گفتم: «بیا تو تیم من. من دروازه‌وامیسم، تو حمله باش.»

محمدرضا حیرت‌زده به من و امید نگاه کرد. باور نکرده بود. یهو ذوق کرد و خندید. مهناز گفت: «نمی‌خواد. مامان گفت جایی نری.»

محمدرضا جوش آورد و گفت: «... برو ببینیم!»

امید به مهناز خیره شد و گفت: «بذار بیاد.»

مهناز چند لحظه با دهان باز به امید نگاه کرد. بعد رو به محمدرضا کرد و گفت: «برو.»

راه افتادیم. من و امید ساکت بودیم؛ اما محمدرضا با خوشحالی جست‌وخیز می‌کرد.

عمه فاطمی قاشق را پر از آش کرد و به دهان نناقا گذاشت. دوباره قاشق را پر کرد. نناقا گفت: «نمی‌خورم دیگه.»

عمه فاطمی گفت: «همه‌ش چار قاشق؟ دیروزم که هیچ‌چی نخوردی. من این حرفا سرم نمی‌شه. یالا ببینم.» و قاشق را جلوی دهان نناقا گرفت.

نناقا رویش را برگرداند و گفت: «نه دیگه؛ نمی‌تونم.»

عمه فاطمی قاشق را توی کاسه برگرداند و گفت: «لابد از دستپخت من خوشت نمی‌آد، آره؟ من که آشپزی یاد گرفتم. می‌خواستم برا تو غذاهای خوشمزه درست کنم. می‌خوای بگم فاطمه یه چیز برات درست کنه؟»

نناقا لبخند خسته‌ای زد و گفت: «خیلی‌ام خوشمزه‌س. دیگه خانوم خونه شدی برا خودت. حالا دیگه خیالم راحت‌ه که بعد من شوهر کردی...»

عمه فاطمی توی حرف او پرید: «یعنی چی بعد من؟ می‌خوای اشک منو در بیاری؟» قاشق را دوباره پر کرد و جلوی دهان نناقا گرفت. گفت: «یالا دهنتو وا کن. نخوری گریه می‌کنم.»

رویم را برگرداندم و از اتاق بیرون آمدم. به طرف سرداب رفتم؛ اما بالای پله‌ها ایستادم. سرداب را نمی‌خواستم؛ مامانم را می‌خواستم. به طرف اتاق مامان و بابا رفتم.

مامان گوشه‌ی اتاق زانوهایش را بغل کرده بود و به روبرو زل زده بود. مرا که دید، پرسید: «چی شده؟»

چشم‌های مامان باز هم قرمز بودند. به طرفش رفتم و گفتم: «افتادم، پام درد کرد.»

مامان آغوشش را باز کرد و گفت: «الهی مامان بمیره.»

منتظر همین بودم.

عمه فاطمی سریع در را باز کرد و وارد خانه شد. گفت: «بفرمایید.»
زنی چهل - چهل و پنج ساله پشت سر عمه فاطمی آمد. حاج آقا از اتاق نناقا بیرون آمد. زن گفت: «سلام.»
حاج آقا گفت: «سلام.»
مامان پرسید: «اون یکی آمپول زنه نبود؟»
عمه فاطمی گفت: «همسایه شون گفت سخته کرده، مُرده.»
مامان گفت: «زود بیایند؛ حالش خیلی بده.»
و به طرف اتاق نناقا رفت. زن دنبالش رفت. عمه فاطمی دم پله‌ها بازوی زن را گرفت و نگهش داشت. آهسته
گفت: «به مادرم نگید ام‌البین خانوم مرده.»
همه رفتند توی اتاق نناقا و در را بستند. به زهرا نگاه کردم که روی ایوان خانه خودمان ایستاده بود و به در اتاق
نناقا خیره شده بود. گفت: «گل خانوم خواب دیده بریدن پاشو؛ داره خون می‌آد.»

عمه فاطمی از بیمارستان بیرون آمد و به مامان گفت: «بدش من.»
مامان سعید را به عمه فاطمی داد و داخل بیمارستان رفت. پرسیدم: «دکتر می‌خوان پاشو بیرن؟»
عمه فاطمی گفت: «معلوم نیس. فعلاً می‌خوان بیرنش تهران، ببینن دکترای تهران چی می‌گن.»
زهرا، انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «دکترای تهران بدجنسن.»
چهار مرد و شش زن گریه‌کنان از بیمارستان بیرون آمدند. یکی از زنها داشت می‌گفت: «ننه. ننه. ما رو تنها
گذاشتی ننه.»

عمه فاطمی گفت: «بیایند بریم اون ور، یه چیزی بخرم بخورید.»
راه افتاد. من و زهرا دنبالش رفتیم. من چند قدم که رفتم، ایستادم و دوباره به آن زن نگاه کردم که حالا روی
زمین نشسته بود و توی سر خودش می‌کوبید و ضجه می‌زد: «خاک بر سرم شد. ننه. ننه.»

مامان سرش را به گهواره سعید تکیه داده بود و به نقطه‌ای نامعلوم خیره بود. زهرا ساکت نشسته بود و او را نگاه
می‌کرد. گفتیم: «مامان.»
مامان گفت: «جان مامان.»
گفتیم: «بریم حرم؟»

چند لحظه ساکت نگاهم کرد. آهی کشید و گفت: «بریم.»

لیلا گفت: «من بزرگ شدم دکتر شدم پاشو خوب می‌کنم.»

گفتم: «من نمی‌خوام سوار تانک بشم. تفنگ راستکی نمی‌خوام. من ... می‌ترسم.»

غروب بود. اتاق مامان و بابا نیمه‌تاریک بود. زهرا یک گوشه به پهلوی دراز کشیده بود و گل‌خانوم را توی بغلش فشار می‌داد. من کنارش ایستاده بودم و بهت‌زده به در نیمه‌باز اتاق خیره بودم. از حیاط صدا می‌آمد.

مردی گفت: «یا الله.»

حاج‌آقا گفت: «از این طرف... روی پله‌ها مواظب باشید. فاطمی، درو وا کن دیگه.»

عمه خدیج گفت: «فاطمی...!... داری گریه می‌کنی؟»

به زهرا نگاه کردم. داشت بی‌صدا گریه می‌کرد. گل‌خانوم را بوسید و گفت: «گل‌خانوم، داری گریه می‌کنی؟ گریه نکن گلم. نناقا اومده.»

از دستشویی بیرون آمدم. مراقب بودم نگاهم به در اتاق نناقا نیفتد. به طرف ایوان خودمان رفتم. دویدم.

دیوار خانهٔ ننه‌حسن خشت و گلی بود و کوتاه. درِ خانه‌اش چوبی بود. به‌جای زنگ کلون داشت. کلون را کوبیدم. قدری صبر کردم. خبری نشد. کلون را محکم‌تر کوبیدم و صدا زدم: «ننه‌حسن.»

صدای ننه‌حسن آمد: «کی‌یه؟»

چند قدم عقب‌تر رفتم. ننه‌حسن آمده بود لب بام. کاسهٔ پر از گندمی را که دستم بود، نشانش دادم و گفتم: «دون آوردم برا کفتر.»

لبخندی زد و گفت: «صب کن ننه؛ الان می‌آم.»

و ناپدید شد. چند دقیقه بعد در را باز کرد و گفت: «دستت درد نکنه ننه. تو نوهٔ رقیه خانومی دیگه، نه؟»

با سر جواب مثبت دادم.

دستش را جلو آورد که کاسه را بگیرد. گفت: «بده من ننه. الان کاسه‌شو می‌آرم برات.»

کاسه را پس کشیدم. گفتم: «خودم بدم بشون؟»

ننه‌حسن خندید و گفت: «بیا تو.»

رفتم توی حیاط. ننه‌حسن در را بست و گفت: «حال رقیه خانوم بهتره الحمدلله؟»

چند لحظه ساکت نگاهش کردم. نفسی کشیدم و گفتم: «پاش داره خوب می‌شه.»
گفت: «خب، خدا رو شکر.»

راه افتاد طرف دالان. پشت سرش رفتم. با هم از پله‌های خرپشته بالا رفتیم. بالای پشت‌بام پر از کفتر بود. حسن یازده کفترش را سپرده بود دست مادرش و رفته بود جبهه. ننه‌حسن اول فقط به کفترها آب و دانه می‌داد؛ اما از یک سال پیش که خبر آوردند حسن مفقوداً اثر شده، کم‌کم شروع کرده بود به هوا کردن کفترها و از آن موقع تا به حال، کفترها هر روز زیادتر شده بودند.

پرسیدم: «چند تا شدن؟»

ننه‌حسن روی چارپایه‌ای نشست و گفت: «شصت و پنج تا. شایدم پا قدم تو خوب باشه، بشن شصت و شیش تا. اون کفتر سفیده رو نگا کن.» با دست به آسمان اشاره کرد، جایی که یک گروه بیست‌تایی کفتر داشتند می‌چرخیدند. گفت: «اون که رو پاهاش پر داره. دختره. یه سالشم نیس. نیم ساعته قاطی کفترای حسن شده. اگه وقتی نشستند، اونم بشینه می‌گیرمش.» و خندید.

از بالای پشت‌بام نوک گلدسته‌های حرم پیدا بود. یادم آمد برای چه کاری آمده‌ام. کاسه را گذاشتم وسط کفترهایی که روی پشت‌بام داشتند آب و دانه می‌خوردند و به گوشه‌ای رفتم. نگاهی به ننه‌حسن کردم؛ محو آسمان بود. رو به گلدسته‌ها کردم.

— «خدا... دکترا پای نناقا رو نبریده باشن؛ خب؟... الکی گفته باشن؛ خب؟... اگه پاشو نبریده باشن، من صد... نه؛ هزار میلیون رکت نماز می‌خونم؛ باشه؟... نبریده باشن پای نناقا رو یه‌وخ... خدا... خب؟...»

کنار ایوان خانه خودمان ایستاده بودم و به در بسته اتاق نناقا خیره شده بودم. حاج‌آقا وارد خانه شد و به طرف اتاق خودش رفت. کنار اتاق نناقا که رسید، مکثی کرد. نگاهی به در اتاق نناقا کرد. سریع به اتاق خودش رفت و در را بست.

پشت در اتاق نناقا ایستادم. به دستگیره در نگاه کردم. پشیمان شدم. برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم. دوباره به در اتاق نناقا نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. از پله‌ها بالا رفتم و در را باز کردم.

نناق روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره بود. عمه فاطمی روی لبه تخت نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. مردد بودم؛ اما بالأخره وارد اتاق شدم. عمه فاطمی با گوشهٔ روسری اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «برم شام بذارم.» و بلند شد و بیرون رفت. با بلند شدن او ملحفهٔ روی پاهای نناق پیدا شد. از روی ملحفه پیدا بود که پای راست نناق دیگر نیست. گفت: «عوضش دیگه درد نمی‌کنه.» به نناق نگاه کردم. نناق لاغر شده بود. پیر شده بود. غمگین شده بود. نناق ام‌البین شده بود.

کنار نناق دراز کشیده بودم و بغلش کرده بودم. داشتم گریه می‌کردم. نناق گفت: «گریه نکن گلم. قسمت منم این بود دیگه.» پرسیدم: «چرا؟» گفت: «نمی‌دونم... خسته شدم... از این اتاق، از این تخت. آتیش بگیره این تخت که پیرم کرد... دلم تنگ شده... برا ننه‌م، برا آقام، برا خونه‌مون تو دهات، برا هادی... برا شیرعلی.» نناق چیزی نمانده بود گریه کند؛ اما باز هم گریه نکرد. دست‌هایش را مشت کرد و صورتش مچاله شد. نفس نفس می‌زد. وحشت کردم. اتفاقی داشت رخ می‌داد. شاید هم رخ داده بود. نناق را محکم بغل کردم.

خیلی کوچولو بود. روی یک تکه ابر نشسته بود و با یک ماشین اسباب‌بازی بازی می‌کرد. فقط یک شورت سفید پوشیده بود و پستانک در دهان داشت. به من نگاه کرد. دهانش را باز کرد و پستانکش افتاد. گریه کرد. خم شدم و پستانک را در دهانش گذاشتم. خندیدم. راه افتادم. روی ابرها پر از بچه‌کوچولوها بود. همه‌شان فقط یک شورت سفید پوشیده بودند. بعضی‌هاشان پستانک در دهان داشتند. همه‌جا پر از اسباب‌بازی بود. بعضی از بچه‌ها نشسته بودند و با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کردند، بعضی‌ها چهاردست‌وپا راه می‌رفتند، بعضی‌ها هم دراز کشیده بودند و دست و پایشان را تکان می‌دادند. همه خوشحال بودند. یک‌عالمه گهوارهٔ رنگ‌وارنگ در هوا معلق بودند و خودبه‌خود تاب می‌خوردند.

از دور صدای هادی می‌آمد که داشت لالایی می‌خواند. نگاه کردم. هادی روی رنگین‌کمان نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود. همان بلوز آبی رنگ را پوشیده بود. بچه‌ای را در بغلش خوابانده بود، تکانش می‌داد و برایش لالایی می‌خواند.

جلو رفتم و روبرویش ایستادم. حواسش به من نبود. گفتم: «هادی.»

هادی به من نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و آهسته گفت: «هیش، تازه خوابیده.»

آهسته پرسیدم: «این‌جا پیش خداس؟»

گفت: «آره. یه دقیقه صب کن.»

بلند شد. کودک را بوسید و درون گهواره‌ای آبی رنگ گذاشت. گهواره خودبه‌خود شروع به تاب خوردن کرد. هادی عروسکی را برداشت و به طرف کودکی که آن‌طرف‌تر نشسته بود، رفت. روبروی کودک نشست. کودک به هادی نگاه کرد. هادی عروسک را به طرف کودک گرفت و گفت: «بیا.»

کودک خندید. چهار دست‌وپا جلو آمد و عروسک را گرفت. هادی موهای کودک را نوازش کرد. بغلش کرد و بوسیدش. لب‌هایش را روی گردن کودک گذاشت و او را غلغلک داد. کودک خندید.

کنار هادی رفتم. گفتم: «هادی.»

نگاهم کرد و گفت: «جانم.»

پرسیدم: «تو خوشحالی این‌جایی؟»

خندید و گفت: «آره، خوشحالم. یه عالمه بچه این‌جا هست. اینو نیگاش کن چقد خوشگله.»

و دوباره کودک را بوسید. گفتم: «دکترای نناقا رو...» و ساکت شدم.

هادی، همان‌طور که به کودک نگاه می‌کرد، گفت: «می‌دونم.»

بغض کردم. گفتم: «نناقا همه‌ش داره غصه می‌خوره.»

هادی آهی کشید و سرش را پایین انداخت. گفت: «خدا دلش برا نناقا تنگ شده. می‌خواد بیارتش این‌جا، پیش

خودش. وقتی بیاد این‌جا، پاش خوب می‌شه؛ دیگه غصه نمی‌خوره.»

گفتم: «منم بیام؟ ها؟ به خدا بگو منم بیام این‌جا؛ خب؟ پیش تو و نناقا. خب؟»

هادی به من نگاه کرد و چیزی نگفت.

گریه کردم. گفتم: «منم می‌خوام بیام. خب؟ شلوغ نمی‌کنم. وقتی بچه‌ها خوابن سروصدا نمی‌کنم.

شیرخشکاشونو نمی‌خورم... بیام؟... خب؟»

هادی فقط داشت نگاهم می‌کرد.

من و زهرا روی ایوان خانه خودمان گلیمی پهن کرده بودیم و خاله‌بازی می‌کردیم. زهرا داشت چای می‌ریخت. گفتیم: «من دارم می‌رم جبهه. مواظب خودت و گل خانوم باش.»
 قوری اسباب‌بازی از دست زهرا افتاد. بهت‌زده به من نگاه کرد. گفتیم: «نترس؛ می‌گن جنگ قراره زودی تموم...»

زهرا توی حرفم پرید: «نرو.»

گفتم: «آخه... باید برم.»

زهرا التماس کرد: «نه... بیا یه بازی دیگه بکنیم.»

چند لحظه نگاهش کردم. چشم‌هایش داشتند خیس می‌شدند. بلند شدم و از پله‌های ایوان پایین آمدم. کنار باغچه رفتم و به درخت انگور نگاه کردم. درخت تقریباً خشکیده بود. دیگه هیچ‌کس یادش نبود به درخت آب بدهد. شلنگ را به شیر آب وصل کردم. شیر را باز کردم و سر شلنگ را روی درخت گرفتم.
 صدای زهرا را می‌شنیدم که می‌گفت: «گل خانوم، مگه هر کی می‌ره جبهه شهید... زخمی می‌شه؟ دای عباس که شهید نشده که.»

بعد از مدت‌ها نناقا دوباره داشت برایمان قصه می‌گفت. روی تخت به بالش‌هایش تکیه داده بود و نشسته بود. من و زهرا در دو طرف نناقا سرمان را روی بازوهایش گذاشته بودیم و بغلش کرده بودیم.
 — «... شهربانوام مٹ من نه سالش بود. خونه‌شون پشت خونه ما بود. هر روز می‌اومد تو حیاط خونه ما بازی می‌کردیم. می‌دویدیم رد هم. می‌دویدیم لای گندمای زمین آقام. همیشه بلندبلند می‌خندید. ننه‌ش می‌اومد دعواش می‌کرد؛ می‌گفت چه معنی داره دختر بلند بخنده؟ مردم چی می‌گن؟ ولی شهربانو بازم بلند می‌خندید. من خیلی دوسش داشتم. مریض شد طفلک. هرچی‌ام دواکتر کردن، فایده‌ای نداشت. افتاده بود تو رختخواب. ننه‌م شیر می‌داد، می‌بردم براش. لاغر شده بود. زرد شده بود. دیگه نمی‌خندید. بعدشم مرد... ننه‌م می‌گفت بچه‌هایی که می‌میرن، تو بهشت گنجیشک می‌شن. شاید شهربانوام گنجیشک شده باشه؛ نمی‌دونم. خدا کنه شیرعلی گنجیشک نشده باشه. خدا که این‌همه گنجیشک درست کرده، دیگه چرا بچه‌ها رو گنجیشک کنه؟ کاشکی شیرعلی همون جوری مونده باشه؛ همون جوری کوچولو باشه؛ شیرین باشه؛ همون جوری بخنده... دلم می‌خواد دوباره بغلش کنم؛ دوباره هی بخنده. حالا که گروگر آدم دارن می‌میرن، آخه من چرا باید رو این تخت...»
 نناقا ساکت شد و به روبرو زل زد.

زهرا پرسید: «بابا می میره، نناق؟»

پرسیدم: «اگه بابا بمیره، می ره آسمون، پیش هادی؟ دیگه نمی آد پیش ما، نناق؟»

نناق آهی کشید و گفت: «ایشالله که طوریش نمی شه. ایشالله جنگ زود تموم بشه، دیگه هیچ وقت دوباره

شروع نشه.»

گفتم: «نناق، مامان همهش داره گریه می کنه.»

زهرا سرش را در سینه نناق فرو کرد و گریه کرد. نناق موهای زهرا را نوازش کرد و گفت: «گریه نکن گلم. بیاید

سه تایی نماز بخونیم، بعدش دعا کنیم جنگ تموم بشه، باباتون بیاد خونه. دعا کنیم نناقام از دست این تخت راحت

بشه.»

گفتم: «من بلد که نیستم نماز بخونم.»

نناق گفت: «عیب نداره. من بلندبلند می گم، شما گوش کنید، بعد من بگید.»

عمه فاطمی آب آورد و نناق یادمان داد وضو بگیریم. نناق نشسته نماز خواند. کلمات نماز را بلندبلند می گفت و من

و زهرا که در دو طرفش نشسته بودیم، تکرار می کردیم. بعدش سه تایی دست هایمان را رو به آسمان گرفتیم و دعا

کردیم.

دعا کردیم جنگ تمام بشود؛ دعا کردیم بابا برگردد؛ و دعا کردیم نناق از دست تختش راحت شود.

مامان دوزانو وسط اتاق نشسته بود و رادیو را در دست گرفته بود. عمه فاطمی روبروی مامان ایستاده بود. هر دو

هیجان زده بودند. من، زهرا و سعید کنارشان نشسته بودیم و با دهان باز تماشایشان می کردیم. رادیو داشت خبر

پذیرفتن قطعنامه ۵۹۸ و پایان جنگ را اعلام می کرد. خبر که تمام شد، رادیو از دست مامان افتاد. مامان بی اختیار

خندید. عمه فاطمی هم خندید. مامان سعید را بغل کرد و بوسید. گفت: «جنگ تموم شد. بابا می آد خونه.»

و گریه اش گرفت. سعید گریه مامان را که دید، او هم گریه کرد. مامان خندید و دوباره سعید را بوسید. عمه

فاطمی زهرا را از پشت محکم بغل کرد و بوسید. گفت: «جنگ تموم شد زهرا خانوم. الهی قربونش برم.»

زهرا گفت: «آی!»

من هنوز دهانم باز بود. باورم نمی شد چه اتفاقی افتاده. پرسیدم: «تموم تموم شد؟»

مامان خندید و گفت: «آره، تموم تموم شد.»

چقدر برایم عجیب بود. جنگ تمام شده بود. جنگ تمام... خندیدم. گفتم: «برم به نناقام بگم.»

بلند شدم و از اتاق بیرون پریدم. بدون این که دمپایی‌هایم را بپوشم، پله‌های ایوان را دو تا یکی پایین رفتم و به طرف اتاق نناقا دویدم. روی پله‌های ایوان خانه نناقاین‌ها سکندری خوردم، توجهی نکردم و همچنان دویدم. در اتاق نناقا باز بود. داخل اتاق پریدم و داد زدم: «نناقا.»

به طرف تخت رفتم. نناقا دراز کشیده بود و چشم‌هایش را بسته بود. روی تخت پریدم و ذوق‌زده گفتم: «نناقا، جنگ تموم شد. رادیو گفت. تموم تموم شد. صدام دیگه بمب نمی‌ندازه. نناقا؟»

نناقا تکان نخورد. دستش را گرفتم؛ اما ناگهان با احساس کردن سردی دست، لرزیدم و رهایش کردم. دست نناقا انگار یخ زده بود. به دست و بعد به چهره نناقا نگاه کردم. گیج شده بودم. گفتم: «نناقا... جنگ تموم... نناقا؟»

اما نناقا همچنان بی حرکت بود. انگار خواب بود و در خواب داشت لبخند می‌زد. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و تکانش دادم. آهسته گفتم: «نناقا... نناقا... پاشو دیگه.»

و ناگهان فهمیدم. بهت‌زده به چهره نناقا نگاه کردم. دوباره مهره‌های کمرم به لرزه افتادند. امیدوار بودم اشتباه کرده باشم. گفتم: «نناقا... جنگ تموم شده... نناقا، پاشو... نناقا.»

نشستم و نناقا را تماشا کردم. باز یک نفر داشت قلبم را فشار می‌داد. جلو رفتم و لپ نناقا را بوسیدم. کنارش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم. صورتم را روی بازوی نناقا فشار دادم و با تمام وجود بو کشیدم.

— «بابا.»

— «جانم.»

— «قبر نناقاتو پیدا کردی؟»

— «نه هنوز.»

— «نناقای تو چرا مرده؟»

— «ترکش رفت تو پاش.»

— «ترکش یعنی چی؟»

— «ترکش یه چیزی به مٹ خورده شیشه؛ به بمب چسبیده. وقتی بمب منفجر می شه، ترکشاش پخش می شن،

می رن تو بدن آدما.»

با کف دست اشک هایم را پاک می کنم و به آسمان نگاه می کنم.

آسمان پر از بچه کوچولوهاست. همه شان فقط یک شورت سفید پوشیده اند. بعضی هاشان پستانک در دهان دارند. همه جا پر از اسباب بازی است. بعضی از بچه ها نشسته اند و با اسباب بازی ها بازی می کنند، بعضی ها چهار دست و پا راه می روند، بعضی ها هم دراز کشیده اند و دست و پایشان را تکان می دهند. همه خوشحالند. یک عالمه گهواره رنگ وارنگ در هوا معلقند و خودبه خود تاب می خورند.

هادی با همان بلوز آبی اش روی رنگین کمان نشسته و پاهایش را آویزان کرده. بچه ای را در بغلش خوابانده، تکانش می دهد و برایش لالایی می خواند. هادی سرش را برمی گرداند و به نناقا نگاه می کند که دارد از رنگین کمان بالا می آید. شیرعلی با همان کلاه قرمزش توی بغل نناقاست. شیرعلی همیشه می خندد. نناقا هم می خندد.

— «بابا.»

— «جانم.»

— «بیا بریم اون ور بگردیم، شاید پیدا شد.»

— «نمی خواد؛ پیداش کردم. نناقای من تو آسمونه، پیش خدا، همون جایی که هادی هست، همون جایی که

بچه ها هستند. دارن به خدا کمک می کنن مواظب بچه ها باشه، گریه نکنن یه وقت.»

پایان

۳۰ بهمن ۱۳۹۰ - قم